هو العزیز

دیوان شیخ محمد مشهور بشمس مغربی

بسم الله الرحمن الرحیم

خورشید رخت چو گشت پیدا   ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت   زان سایه پدید گشت اشیا
هر ذره ز نور مهر رویت   خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره بمهر گشت موجود   هم مهر بذره گشت پیدا
دریای وجود موج زن شد   موجی بفکند سوی صحرا
آن موج فرو شد و برآمد   در کسوت صورتی دلارا
بر رسته بنفشهٔ معانی   چون خط خوش نگار رعنا
بشکفته شقایق حقایق   بنموده هزار سرو بالا
انجمله چو بود عین آن موج   وان موج چه بود عین دریا
هر جزو که هست عین کل است   پس کل باشد سراسر اجزا

اجزا چه بود مظاهر کل   اشیا چه بود ظلال اسما
اسما چه بود ظهور خورشید   خورشید جمال ذات والا
صحرا چه بود زمین امکان   کانست کتاب حق تعالی

ای مغربی این حدیث بگذار
ستر دو جهان مکن هویدا

ز روی ذات برافکن نقاب اسما را   نهان باسم مکن چهرهٔ مسما را
نقاب برفکن از روی و عزم صحرا کن   ز کنج خلوت وحدت دمی تماشا را
اگرچه پرتو انوار ذات محو کند   چه این نقاب برافتد جمیع اشیا را
اگرچه ما و منی نیز پرتوئی تو نیست   ز ما و من بستان یکزمان من و ما را
اگرچه سایهٔ عنقاء مغربست جهان   ولیک سایه حجاب آمدست عنقا را
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا   حجاب وحدت باطن بدست دریا را
فروغ چهرهٔ عذرای خود نهان دارد   ز چشم وامق بیدل عذار عذرا را
نمی‌سزد که نهان کردی از او تو (الابصار)   که نور دیده توئی چشمهای بینا را

ز مغربی چو توئی ناظر رخ زیبات
نهان از و مکن ای دوست روی زیبا را

بیار ساقی آنجام صفا را   دمی ز ما رهائی بخش یارا
نه زار اگر توانی کرد کاری   بکن کاری بکن کاری خدا را

چو چشم خویشتن سرمست کردان | دل و عقل و روان و دیدها را
جهان پر قلب و پر قلاب کردی | بیا بر قلبها زن کیمیا را
توانی ساختن از ما شما بی | اگر میلی بود با ما شما را
گدا سلطان شود گر زانکه روزی | نشاند بر سریر خود گدا را
نگارا دل پر از نقش و نگارست | ببر نقش و نگار از دل نگارا
بیا از نقش گیتی پاک گردان | مرا این آینه گیتی نما را
چو از نقش جهانش پاک کردی | بنقش روی خود در وی بیارا
برآ بر آسمان دل چو خورشید | ز کوکبها بکن لوح سما را

بیا بر مغربی انداز تابی
بنام مهر کردان این سها را

ای جمله جهان ز رخ خوش تو پیدا | وی روی تو در آینه کون هویدا
تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد | عکس رخ خود دید و شد واله و شیدا
هر لحظه رخش داد جمال رخ خود را | بر دیده خود جلوه بصد گونه زیبا
از دیده عشاق برون کرد نگاهی | تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا
روی بت زیبی جلوه گری آینه ساخت | آن آینه را نام نهاد آدم و حوا
حسن رخ خود را همه در روی دیده | و آنگه ز روی شد آینه جمله اسما
آن حسن که بر دیده خود کرده تجلی | در دیده خود دیده عیان چهره خود را

چون ناظر و منظور تویی غیر تو کس نیست | پس از چه سبب گشت پدید این همه غوغا

ای مغربی آفاق پر از ولوله گردد
سلطان جمالم چو زند خیمه بصحرا

ورای مطلب هر طالب است مطلب ما | برون ز مشرب هر شارب است مشرب ما
بکام دل بکسی هیچ جرعه نرسید | از آن شراب که پیوسته میکشد لب ما
سپهر کوکب ما از سپهرهاست برون | که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما
بتا خنده لبی سبب دل ولی نرسید | سوای هیچ روانی بگرد مرکب ما
هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود | که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما
کسیکه جان و جهان داد عشق او بخرید | وقوف یافته سود و زیان مکسب ما
ز آه و یارب ما کسی خبر دارد | که گوش جان چو با او ز آه و یارب ما
تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع | که دین و مذهب حقست دین و مذهب ما
نخست لوح دل از نقش کاینات بشوی | چو مغربی اگرت هست عزم مکتب ما

چه مهر بود که بسرشت دوست در گل ما
چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما

بدست خویش چهل صبح بامداد الست | ندید تخم گلی تا نکشت در گل ما
چه ماه بود که از آسمان فرود آمد | نشست خوش متمکن ببرج منزل ما
ملک که بود که افتاد در چه بابل | چه سحرهاست در این قعر چاه بابل ما

چه موجها که بپا میرسد هر دم — ز جوش و جنبش دریای دم با احد ما

هزار نقش بیک لحظه میپذیرد دل — ببین چه نقش پذیر است قلب کامل ما

هر گره که وی از زلف خویش بگشاید — ازو گشاده شود صد هزار مشکل ما

اگر ز حضرت ما آرزوی مطلوبیست — بیا ز هندوی او شو که هست مقصد ما

چو مغربی نظر از عین کائنات بدوز
اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

هیچ دانی که ما کئیم و شما — سایه آفتاب نور خدا

مائیم آفتاب تابش اوست — تابش مهر هست عین ضیا

نیست خورشید از شعاع بعید — نیست سایه ز آفتاب جدا

سایه و آفتاب یک چیزند — هست واحد کثیر نما

چون یکی بود سایه و خورشید — یارب این کثرت از چه شد پیدا

نظر از عین کائنات بدوز — تا که سایه نماید یکتا

بگذر از سایه زانکه خورشید است — آنکه تو سایه خوانیش هر جا

شیء واحد بگو که چون گردید — عین هستی جمله اشیا

هست یک عین اینهمه اعیان — یک مسمّاست اینهمه اسما

ذات و جسم است و اسم و نعت و صفت — عقل و نفس است و طبع و ارکان و قوا

جمله نقش معیّنات بود — هرچه هستند در زمین و سما

بهزاران

بهزاران هزار نقش غریب — مینماید بخویشتن خود را

هست اندر جهان کهنه و نو — آفرین تابش آدم و حوا

گاه مجنون شود گهی لیلی — گاه وامق بود گهی عذرا

آنچه امواج خوانیش بحر است — گشته ظاهر بکسوت من و ما

نقش این موج بحر بی پایان
مغربی و شمایی است و شما

بیا در بحر و دریا شو رها کن این من و ما را — که تا دریا نگردی تو ندانی عین دریا را

اگر موجند آن دریا درین صحرا کشد روزی — حبابا غرقه گرداند که یاری دید صحرا را

اگر موج دریا را بحر دریا همی بینی — یقین دانم که بشناسی مسمّا دید اسما را

هنوز از فرقه فرقی بر نداری ز رمزی — اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و مسمّا را

چو واحد گردی اعداد نماید بسر واحد — چو فرد آیی یکی بینی بری در فردی فردا را

ز کثرت سوی وحدت شو ز وحدت سوی کثرت آی — ز راه وحدت و کثرت توان دانستن اسما را

چه دانی زیر و بالای زمین و آسمان چون تو — ندیده منطوی در خود بطن زیر و بالا را

چو هستی نسخه جانان فرو رو در خود و او دان — ز پنهانی و پیدا هست این پنهان و پیدا را

الا ای مغربی عشاق مغرب گر چو بی
برون از مشرق و مغرب بباید جست عنقا را

بیا بر چشم عاشق کن تجلّی روی زیبا را — که جز وامق نداند کس کمال حسن عذرا را

بصحرا آ دل عاشق بیا جلوه گهان بنگر — بروی عالم آرای حبیب از روی بیابانها

دمی از خلوت وحدت تماشا کن بصحرا آ — نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشاها

چه مهر است آن نمیدانم که عالم در اثر هست — ز روی خویش بخشد نور هر دم چشم بیناها

الا ای یوسف مصر ملاحت تا بکی داری — بدین یعقوب بیدل غم بجان زلیخاها

تو جلوا کرده پنهان کمرها جمله سر گردان — اگر خوش بنگری خوش هی بصحرا آ جلوه‌ها را

الا ای ترک یغمایی بیا جان از من یغما بر — نه دل ترک تو خواهد کرد نه ترک تو یغماها

جهان پر شور از آن دو لب شیرین ترک من — که ترکان دو بست میدانند ز بد دیم شورد غوغاها

سخن با مرد صحرایی الا ای مغربی کم گوی
که صحرایی نمیداند زبان اهل دریا را

ای بلبل جان چون نه‌ای اندر قفس تنها — تا چند درین شبها مانی تو بتن تنها

ای بلبل خوش الحان کز گلشن بستانی — چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها

گویی که فراموشت گردیده درین گلخن — آن روضه و آن گلشن و آن سنبل و سوسنها

بشکن قفس تن را بس تن تن تن کوبان — از مرتبه گلخن بخرام بگلشنها

مرغان هم آوازت مجموع از این گلخن — پرنده بگلشن شد بگرفته نشیمنها

در بیشه دام و دد با دام و دد آشوب گرد — زین جای پر مخوف ای جان رو جانب مأمنها

ای طایر افلاکی در دام تن خاکی — از بهر دو سه دانه وامانده ز خرمنها

باری چو نمی‌آیی بیرون شدن از قالب — بر منظره آتش بنشین بنظاره روزنها

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن
کانجاست بری تو پرداخته مسکنها

چو تافت بر دل من پرتو جمال حبیب — بدید دیدهٔ جان حسن کمال حبیب

چه التفات بلذات کاینات کند — کسیکه یافت دمی لذت وصال حبیب

بدام و دانهٔ عالم کجا فرود آید — دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب

خیال ملک دو عالم وجود خیال — سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب

حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال — اگرچه هر دو جهانست پر مثال حبیب

درون من چنان از حبیب مملو شد — که گر حبیب درآید نبود مجال حبیب

بدان صفت دل و جان از حبیب پر شده است — که از حبیب ندارم نظر بحال حبیب

چه احتیاج بود دیده را بنور برون — چو در درون متجلی شود جمال حبیب

ز شرق دولت ای مغربی چه کرد طلوع
هزار بدر برفت از نظر هلال حبیب

ای کرده تجلی رخت از دیدهٔ هر خوب — وی حسن و جمال همه خوبان بتو منسوب

بر صفحهٔ رخسارهٔ هر ماه پری روی — حرفی دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب

محبوب نه هر روی بجز روی تو نبود — خود نیست بهر وجه بجز روی تو محبوب

بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود — در آینهٔ روی خوش یوسف یعقوب

در شاهد و مشهود تویی ناظر و منظور — در عاشق و معشوق تویی طالب و مطلوب

در میکده‌ها غیر ترا می‌پرستند | هر کس که کند سجده بر سنگ و گل و چوب
جاروب غمت کرده مرا خانهٔ دل پاک | وین خانه کنون هست بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده وزان غمزهٔ فتان | برگشت جهان سربسر از فتنه و آشوب

محجوب نباشد رخت از مغربی ای دوست
گر خود بحجابست از رخ زیبای تو محجوب

مرا که لعل لبت ساقیست و جام شراب | از آن دو نرگس مست توام مدام خراب
مرا که زمزمهٔ قول دوست در گوش است | چه حاجتست بآواز چنگ و عود و رباب
فتاده بر رخ دلبر بطالع مسعود | نخست چشم که بگشود چشم بخت ز خواب
بدین صفت که منم مست و فانی و باقی | عجب که باز شناسم شراب از سراب
بدین صفت که اگر م در حساب آرند | عجب بود که بگیرد کسی مرا بحساب
کسیکه بیخبر از لذت و الم باشد | نه از نعیم بود دلخوشش نه ز عذاب
چو با وجود تو من هیچ نیستم ز نخست | بهیچ وجه مگردان رخ و مشو در تاب
خطاب اگر بکنی با من آن عجب نبود | که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب

مجو ز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نجست ز مستان و عاشقان آداب

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات | گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات
هست عالم سربسر نقش طلسم گنج تو | از طلسم و نقش هرگز حل نگردد مشکلات

ای صفا

ای صفاتت نقشبند کارگاه هر دو کون | سایهٔ نور صفاتت نقش کاینات
ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور | زانکه باشد انبساطش بر جمیع ممکنات
پرتو نورست سایه خود ندارد اشیا | زانسبب هرگز نباشد یکزمان او را ثبات
سایهٔ ناچیز گوید هر زمانی نور را | ای بتو ظاهر شده همچو تو ظاهر بذات
سایه هستی نیابد لیکن او را نسبتیست | نیست او را زهستی اگر شناختی با بی‌جهات
کی خورد خضر حیات از آب حیوان نبی | تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات

ای دل سرگشته حیران بیابان مغربی
بیجهت اگر همچو وی گذر کن از جهات

ای روی تو مهر و کون ذرات | ذات تو برون ز نفی و اثبات
ذرات کجا رسند در مهر | ذرات کجا و مهر هیهات
اسما و صفات کون هر یک | در ذات تواند محو با ذات
نی اسم و نه نعت بود آنجا | نی رسم و نه شکل و وضع و هیئات
چون خواست ظهور از مظاهر | اسما و صفات را کمالات
موجود شدند بهر این کار | ارضین و عناصر و سموات
مسطور معین و مبین | شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار و از نقاب | دیدیم عیان بی محاذات
یک معنی و صد هزار صورت | یکصورت و صد هزار مرآت

مصباح رخ ترا الهکا را — کونین زجاجه است و مشکوة

مهر تو مغربی عیان شد
با آنکه عیان ازوست قدرت

ای صفاتت حجاب چهرهٔ ذات — ذات پاکت ظهور بخش صفات
آفتاب رخت چو تابان گشت — منهزم شد ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان مرده دمید — نفسی زان نفس باعث حیات
آن جهان عدم ز دمش بجوش آمد — بینش مهر رخ تو چون ذرات
عالمی را چو نفی بود عدم — لب جانبخش تو نمود اثبات
جنبش از تست جمله عالم را — ورنه دارد عدم سکون و ثبات
از چه شد عالم فقیر غنی — گر نکردی برون ز گنج زکوة
وآنچه او آدمش همیخوانند — نسخهٔ عالمست و مظهر ذات

مغربی آنچه عالمش خوانند
عکس رخسار تست در مرآت

ای کائنات ذات ترا مظهر صفات — وی پیش اهل دیده صفات تو عین ذات
تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد — شد جلوه گاه روی تو مجموع کائنات
تا آفتاب حسن و جمالت ظهور کرد — ظاهر شدند جمله ذرات ممکنات
از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم — سر بر زد از زمین عدم چشمهٔ حیات

خاک عدم بکرد ز آثار یک نظر — شد مورد ورود تجلی واردات
ز اصنام سومنات چو حسن جلوه کرد — شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات از سر شوق سجده کرد — کافر چو دید حسن ترا از منات و لات
ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو — از شوق تست جمله افلاک را برات
ای طفل لطف ایزد بیچون که چون تو — هرگز ندیده دیدهٔ آباد و امهات
ای مخزن خزاین وی خازن امین — وی مشکل دو عالم و سر حل مشکلات
ای مرکز و مدار وجود و محیط جود — وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات
گر سوی تو سلام فرستم تو لی السلام — ور بر تو من صلوة فرستم تو لی الصلوة
کس چون دهد ترا بتو آخر بگو مرا — ای تو ترا مزکی و ای تو ترا زکات
یا اشمل المظاهر یا اکمل الظهور — یا برزخ البرازخ یا جامع الشتات
یا اجمل الجمال و یا املح الملاح — یا الطف اللطایف یا نکتة النکات
هم درد و هم دوایی و هم حزن و هم فرح — هم قفل و هم کلید و هم حبس و هم نجات
هم گنج و هم طلسمی و هم جسم و هم روان — هم اسم و هم مسمی هم ذات و هم صفات

هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و شرق
هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و هم جهات

ه

ای از دو جهان نهان عیان کیست — وی عین عیان پس این نهان کیست
آنکس که بصد هزار صورت — هر لحظه همی شود عیان کیست

دانکسی که بصد هزار جلوه ‌ ‌ ‌ بنمود جمال هر زمان کیست
گوئی که نهانم از دو عالم ‌ ‌ ‌ پیدا شده در یکان یکان کیست
گفتی که همیشه من خموشم ‌ ‌ ‌ گویا شده پس بهر زبان کیست
گفتی که ز جسم و جان برونم ‌ ‌ ‌ پوشیده لباس جسم و جان کیست
گفتی که نه اینم و نه آنم ‌ ‌ ‌ پس آنکه بود همین همان کیست
ای آنکه گرفته ئی کرانه ‌ ‌ ‌ بالله تو بگو درین میان کیست
آنکس که همی کند تجلی ‌ ‌ ‌ از حسن و جمال دلبران کیست
دانکس که نمود حسن خود را ‌ ‌ ‌ وانگه بنهفت در جهان
ای آنکه تو مانده در گمانی ‌ ‌ ‌ ناکرده یقین که در گمان کیست

از دیدهٔ مغربی نهان شو
وز دیدهٔ او ببین عیان کیست

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست ‌ ‌ ‌ گرچه بسیار است انجم آفتابی بیش نیست
گرچه برخیزد ز آب بحر موج بیشمار ‌ ‌ ‌ کثرت اندر موج باشد لیکن آبی بیش نیست
چون خطابی کرد با خود شد پدید این کائنات ‌ ‌ ‌ علت ایجاد عالم پس خطابی بیش نیست
یک سخن پیدا ز خود در جمله جان و دل بگشت ‌ ‌ ‌ جملهٔ ارواح را ز آن رو جوابی بیش نیست
گرچه بسیاری ز معنی در کتب مرقوم گشت ‌ ‌ ‌ جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
آنکه عالم را وجودی آبروی می نهی ‌ ‌ ‌ در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست

چیست عالم

چیست عالم اینکه میبینی نشان نام او ‌ ‌ ‌ بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
اینکه هستی تو اندر روی دلبر شد نقاب ‌ ‌ ‌ بر فکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست

مغربی آمد حجاب راه جان مغربی
در گذر از وی چه شد آخر حجابی بیش نیست

چون یکی اصل جمله عدد است ‌ ‌ ‌ جنبش جمله سوی اصل خود است
چون ز یک جز یکی نشد صادر ‌ ‌ ‌ پس یکی نیست آنچه صد صد است
نیک و بد خوب و زشت کهنه و نو ‌ ‌ ‌ در جهانی است کاندر و عدد است
ور نه بیرون ز عالم عددی ‌ ‌ ‌ نی نو و کهنه و نه نیک و بد است
احد اندر ولایت احدی ‌ ‌ ‌ نیست احمد که هرچه هست احد است
ابد اندر سرای او ازل است ‌ ‌ ‌ ازل اندر جهان ما ابد است
هست هستی بسان دریایی ‌ ‌ ‌ که مر او را همیشه جزر و مد است
باطن بحر جملگی آب است ‌ ‌ ‌ ظاهر بحر سر بسر زبد است
ظاهرش را همیشه از باطن ‌ ‌ ‌ جنبش و حول و قوت و مدد است
باطنش بیحد و عد است ولیکن ‌ ‌ ‌ ظاهرش را کران و حد و عد است

مغربی هر که غرق این دریاست
آرمیده ز دانش و خرد است

مهر سرگشته کافتاب کجاست ‌ ‌ ‌ آب هر سو دوان که آب کجاست

خواب در چشم ز دیده‌ام بربود　　　کای جهان بگو که خواب کجاست
مست پرسان که مست را دیدی　　　یارب آن بیخود و خراب کجاست
باده در میکده همی گردد　　　گرد مجلس که گو شراب کجاست
یار خود بی نقاب میگردد　　　که جهان یار بی نقاب کجاست
همه سرگشته مضطرب احوال　　　رسته کاو ز اضطراب کجاست
همه در پرده خویش ز جویان　　　عارف رسته از حجاب کجاست
چند پرسی که خود کلید خودی　　　چیست مفتاح و فتح باب کجاست

مغربی چون تو مهر مشرقی
چند پرسی که آفتاب کجاست

اگر ز روی براندازد او نقاب صفات　　　دو کون سوخته گردد ز نور پرتو ذات
به پیش تابش تجلی ذات محو شود　　　چنانکه هستی ذره گشته از فروغ صفات
ز پیش پرتو خورشید سایه بگریزد　　　چنانکه از بر نور یقین شک و ظلمات
محو ز کون ثباتی به پیش پرتو او　　　که پشه را نتوان هست پا به پیش باد ثبات
دلا نقاب برافکن ز روی او و مترس　　　از آنکه سوخته گردی در آتش سبحات
بنور روی تو کان نور نور انوار است　　　بخاک کوی تو کان آتش است و آب حیات
ازین هلاک میندیش و باش مردانه　　　که آن هلاک بود موجب خلاص و نجات
اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت　　　بمحو خویش طلب کن طلب کنی اثبات

بمغربی

بمغربی است نهان آفتاب رخسارش
اگرچه هست عیان از فروغ او ذرات

ساقی باقی که جام مست اوست　　　باده درداد کان بی رنگ و بوست
بی دهن جان باده را درکشید　　　کاو منزه از خم و جام و سبوست
نور می در جان و در دل کار کرد　　　نار وی در استخوان و مغز و پوست
دیدم از مستی چو مستی را قفا　　　عالمی را بی قفا دیدم که روست
چون حجاب از یقین شد مرتفع　　　هر دو عالم را بکل دیدم که اوست
مهر بود آنرا که ذره خواندمی　　　بحر بود آنرا که میگفتم که جوست
زشت و نیکو مینمود اما نبود　　　هر کرا من گفتمی زشت و نکوست
هر کرا دشمن همی پنداشتم　　　آخر الامرش چو دیدم بود دوست

مغربی چون اختلافی نیست هیچ
رو زبان درکش چه جای گفتگوست

چنان مستم چنان مستم چنان مست　　　که نه پا دانم از سر نه سر از دست
بجز آنکس که مست از جام اویم　　　ندانم در جهان هر کس که هست
بکلی خواهم از خود گشت بیخود　　　اگر باده دهد ساقی ازین دست
دلم عهدی که بسته بود با کون　　　چو شد سرمست آن مجموع بشکست
خرد بیرون شد آنجا کاو درآمد　　　روان برخاست از پیشش چو بنشست

بود یکسان بر من مست و هشیار / هر آنکو هست زینسان بی سر و پاست

کسی کاو خبر یکی هرگز ندانست / چه میداند که پنجه چیست یا شصت

ز بالا و ز پستی درگذشتم / کنون پیشم نه بالا ماند و نی پست

محو در نه رواق چار طاقش / کسی کز حبس شش سوی جهان رست

فرو ناید مگر در قاب قوسین / چو تیر دل جهد از قبضهٔ شست

دگر در مشرق و مغرب نگنجد
چو ذات مغربی از مغربی رست

آنچه مطلوب دل و جان است با جان و دل است / لیکن از خود جان آنکه بیخبر در غافلست

منزل جانان بجان و دل همی جوید دلم / غافل از جانان او را در دل و جان منزلست

در میان آب و گل سازد وطن آنجا که دل / منزلش گرچه برون از خطهٔ آب و گلست

هر کسی دارد با خود اینچنین گنج نهان / لیک هر کس را ز خود بر خود طلسمی مشکلست

ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی / مائی ما در میان ما و دریا حائلست

چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد / در نقش موج بیند هر که او در ساحلست

نیست کامل در دو عالم هر که دریا عین اوست / عین دریا هر که شد میدان که مرد کاملست

جمله عالم نیست الا سایهٔ علم وجود / روی از عالم بگردان آنکه ظلی زائلست

سایه بر خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی / سایه بر خورشید بگزیند کسی کو غافلست

نیست شان آنکه باشد بر صراط مستقیم / میل گردد جانب چیزی و هر دم مایلست

چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستی است / رو بحق کن رو بگردان از هر آنچه باطلست

نقطهٔ توحید عین جمع و دریای وجود / خال است آن بر رخ خط عدالت و جمیلست

چیست دانی در میان جامع جانان مغربی
بر رخ جامع خط موهوم و حد فاصلست

دلی که آینهٔ روی شاهد ذات است / برون ز عالم نفی و جهان اثبات است

مجو که در ورق کائنات و شیونات / علامت ورا زانکه بی علامات است

کسی بجست و بجوید ز لوح هر دو جهان / نشان و نام کسی را که محو بالذات است

کسیکه در دو جهانش نه ذات و نه اسمیست / وجود یافتنش نوعی از محالات است

مرا که عادت و رسم و رسوم نیست پدید / چه داند آنکه ورا رسم و راه و عادات است

مقام آنکه نباشد مقیم هیچ مقام / ورای منزلت و رتبت و مقامات است

طریق آنکه ندارد بهیچ سوی روی / نه سوی کوی خرابات و نی مناجات است

ره کسیکه نه سر و پای گرده است مدام / نه راه میکده و کعبه و خرابات است

کجا بوجد و بحالات میفرود آرد / کسیکه حالت او نقد جمله حالات است

[illegible]

وجود مغربی اندر فضای همت او
چو ذره پیش پرتو انوار مهر ذات است

[illegible]

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات / بده بخضر دلم تا رهانش از ظلمات

از آن شراب که جان و دلم از و یابند / ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات

از آن شراب که ریحان و روح ارواح است / از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات

مئی که جان تن مرده در دمد بویش / مئی که زنده یابند ازو عظام رفات

بیار و بر دل و بر جان مرده ما ریز / ببین سرایت ارواح راح در اموات

چه خوش بود که ترا هم بچشم تو دیدن / اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات

بیا و جلوه کنان بر گذر ز منظر دل / که منظری به ازو نیست در گه جلوات

بیا که خلوت پاک از برای تو خالیست / از آنکه میل تو پیوسته است با خلوات

نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر
ببین که روی چه خوش مینماید این مرآت

دل غرقه انوار جمالی و جلالیست / بر روی نظر از جانب دلبر متوالیست

دل منظر عالی و نظرگاه رفیعست / یار است که او ناظر این منظر عالیست

خالیست اگر خواهی حرم دل از اغیار / اغیار کجا واقف این بود و خیالیست

جز نقش رخ دوست در آن دل نتوان یافت / کان آینه از نقش جهان صافی و خالیست

در عالم او هیچ شب و روز نباشد / کاو برتر ازین عالم و ایام و لیالیست

دریکه ازو جمله جهان گشت پدیدار / آن در گرانمایه از آن بحر لآلیست

عالم بخط دوست کتابیست ولیکن / مخفیست از آنکس که نه قاری و نه تالیست

ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست
چه عالم دل ز اهل چه عالم متعالیست

مجلس را

هیچکس را اینچنین باری ره ما راست نیست / کس درین باده که ما مستیم او سرمست نیست

ما تنش را هست میلی جانب افتادگان / کو بلندی در جهان کاو را نظر با پست نیست

هست پابست سر زلفش دل ما در جهان / ورنه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست

دل بدو بنهد آنکو آن پیمان با دلدار بست / خود دلی کاو عهد آن دلدار را بشکست نیست

هیچکس از دل ز دام زلف او بیرون نجست / اینکه بتواند دلی از دام زلفش جست نیست

زلف او گر میکند تاراج دلها کم نیست / هرچه او خواهد کند بر وی کسی را دست نیست

گر مرا صد جان بودی جان نثارش کردمی / چون کنم چیزی نثارش کان مرا در دست نیست

باید اندر عشق او از خود بکل وارستنی / کانکه در عشقش بکل از خویشتن وارسته نیست

از پی پیوند او از خویشتن باید برید / بی بریدن زانکه هرگز کس بدو پیوسته نیست

هستیی گر مغربی را هست آن هستی اوست
مغربی را اینکه از خود هیچ هستی هست نیست

با تو ما را هست آن یاری که ما و ز تو یکدم دور نیست / گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست

دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او / کافتاب روی او از دیده ما مستور نیست

لیک رویش را بنور روی او دیدن توان / گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست

جنت ما بی دل نظاره جانان دیدنست / در چنین جنت غم زنجبیل و حور نیست

گر ترا دیدار او باید بر آ بر طور دل / حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست

تو کتابی در تو مسطور است اعلم هرچه هست / چیست آن کاو در کتاب لوح تو مسطور نیست

کور آن باشد که او بینا بنفس خود شد — کانکه او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست

ناصر منصور میگوید انا الحق الیقین — بشنو از ناصر که آن گفتار از منصور نیست

مغربی را یار شمس مغربی خواند بنام

گرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست — یا ظهور نقش آدم از کجاست

یا حروف اسم اعظم در عدد — چند باشد یا خود اعظم از کجاست

گنج ذاتش را طلسمی محکمست — این طلسم گنج محکم از کجاست

آنکه می کردی مسیحا مرده را — زنده گرداند آن دم از کجاست

آنکه القا کرد جبریل آن که بود — اصل عیسی چیست مریم از کجاست

خاتم ملک سلیمانی ز چیست — حکم و تسخیرات خاتم از کجاست

چیست اصل فکرهای مختلف — وین خیالات دمادم از کجاست

آن یکی اندوه دایم از چه است — وین یکی پیوسته خرم از کجاست

گاه شادی گاه غمگینی ولی — می ندانی شادی و غم از کجاست

اینکه باشد مردمان را در جهان — گه عروسی گاه ماتم از کجاست

مغربی گر زانکه میدانی بگوی

کاین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

بر آب حیات تو جهان همچو حبابیست — او نیز اگر باد رود از سر آبیست

از مهر تو کتاب جهان کرد بدیدار — ذرات جهان جمله عیان گشته ز تابیست

هر صفحه جهان از ورق دفتر علمیست — هر چند که خود را بسر خویش کتابیست

زآن دیده که گاهی شود از رخ او دید — گاه و بجهه بر روی وی از نور نقابیست

از تشنگی آنرا که تو بینی اشته بودی — در بادیه از دور که آبیست سرابیست

بیدار شو از خواب که اینجا همه خیالات — اندر نظر دیده بیدار چو خوابیست

از جانب او نیست حجابی بحقیقت — از جانب ما باشد اگر زانکه حجابیست

ساقی بهمه باده ز یک خم دهد اما — در مجلس ما مستی هر یک ز شرابیست

تنها نبود مغربی از نرگس او مست

در هر طرف از نرگس او مست و خرابیست

آنکه او دیده جان و دل و نور بصر است — هر کجا مینگرم صورت او در نظر است

خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری — ور نه آنجا که عیانست چه جای خبر است

ره بدو برد کسی کز پی خود دور افتاد — اثر از دوست کسی یافت که بی اثر است

ره بپای دگرانست تو شوی از ره رفت — بنشین خواجه که تا چون هوس پای سر است

روزی از روزن این خانه برآ بر سر بام — تا ببینی که در خانه و بر بام و در است

تو بدین چشم کجا چهره معنی بینی — چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است

ور نه بیرون کتاب زبر و زیر جهان — همه بی زیر و زبر کشف و دیدن زبر است

مغربی علم تر و خشک ز دل بر مخوان — دل کتابیست که او جامع هر خشک و تر است

حسن روی هر پریرو ز حسن روی اوست — آب حسن دلبری هر سو روان از جوی اوست

کعبهٔ اهل نظر رخسار جانبخش وی است — قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

هر کسی گرچه بسوی روی می‌آرد ولی — در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست

مسکن دلها و جانها زلف مشکینش بود — مجمع مجموع دلها حلقهٔ گیسوی اوست

تا نشد از وی طلب او را کسی طالب نشد — جستجوی گر بود ما را ز جستجوی اوست

دست رستم را ز حسن خطش فرو بست — ترک چشمش در پناه طرهٔ هندوی اوست

آنکه از چشم پریرویان بصد افسونگری — دل ز مردم میرباید غمزهٔ جادوی اوست

هیچ کویی نیست خالی زآن پریرو در جهان — دل بهر کویی که میاید فرا زان کوی اوست

مغربی زان میکند میلی بگلشن زانکه او
هر کرا رنگی و بوییست ز رنگ و بوی اوست

بی دل و دلدار نتوانم نشست — بی جمال یار نتوانم نشست

صحبت یارم چو می‌آید بدست — پیش با اغیار نتوانم نشست

ساقیم چون چشم مست او بود — یک زمان هشیار نتوانم نشست

چون بت و زنار زلف و روی اوست — بی بت و زنار نتوانم نشست

بر امید وعدهٔ دیدار گل — پیش ازین با خار نتوانم نشست

بلبل آسا در گلستان رخش — یکدم از گفتار نتوانم نشست

یار باز آمد ببازار ظهور — گفت بی بازار نتوانم نشست

زانکه در خلوتسرای خویشتن — بی اولوالابصار نتوانم نشست

چون هزاران کار دارد هر زمان — یک زمان بیکار نتوانم نشست

برفکندم پرده از رخسار خویش — پرده بر رخسار نتوانم نشست

مغربی را گفت بنگر در رخم
زانکه بی نظار نتوانم نشست

چون رخش هر زمان حسن و جمالی دیگرست — لاجرم هر دم مرا با تو وصالی دیگرست

اینکه هر ساعت جمالی مینماید روی تو — پیش ارباب کمالات این کمالی دیگرست

بر بیاض روی دلبر از برای دلبری — از سواد خط و خالش خط و خالی دیگرست

با وجود آنکه حسن او برونست از جهان — در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگرست

گرچه عالم سر بسر نقش و مثال روی اوست — لیک او را هر زمان در دل مثالی دیگرست

سوی او هرگز بپر و بال خود نتوان پرید — هم ببال او توان کان پر و بالی دیگرست

هیچکس هرگز ز حالی نیست خالی در جهان — لیک این حالی که ما راهست حالی دیگرست

گوش دل نشنوده نشنیدن این مقال — زانکه هر سمعی سزاوار مقالی دیگرست

مغربی را در نظر پیوسته زان ابروی و روی
هر طرف بدری و هر جا هلالی دیگرست

صفا و روشنی کاندرون خانهٔ ماست — زعکس چهرهٔ آن دلبر یگانهٔ ماست

خرد که بیخبر از کاینات افتاده است — خراب جرعه‌ای از بادهٔ شبانهٔ ماست

ز زلف و خال بتان باش بر حذر دایم
که زلف و خال بتان دام راه و دانهٔ ماست

نوازنشانهٔ ما غافلی و بیخبری
وگرنه هرچه که بینی تو آن نشانهٔ ماست

بیک بهانه جهان از عدم بدید آوردیم
جهان پدید شده از پی بهانهٔ ماست

جهان و هرچه در او هست سر بسر موجی
ز جوش و جنبش دریای بیکرانهٔ ماست

خروش و ولوله و گفتگوی و جوش جهان
صدا و نغمه و آوازه و ترانهٔ ماست

اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل
ولی ظهور ولایت درین زمانهٔ ماست

کلید مخزن اسرار مغربی دارد
چو مدتی است که او خازن خزانهٔ ماست

آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است
تلخ و ترشش همه عالم بر ما شیرین است

چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن
باطل اندر نظر مردم باطل بین است

گل توحید نروید ز زمینی که در او
خاک شرک و حسد و کبر و ریا و کین است

مسکن دوست ز جان میطلبیدم گفتا
مسکن دوست اگر هست دل مسکین است

مرد کوته نظر از بهر بهشت است بکار
از قصور است که او ناظر حور العین است

نیست در جنت ارباب حقیقت بجز حق
جنت اهل حقیقت بحقیقت این است

گرچه با آن بت چینی نظری داری لیک
آنچه منظور تو اندیشهٔ رنگین است

نظرت هیچ بر آن نقش نگار چین نیست
زانکه چشم تو بر آن نقش نگار چین است

مغربی از تو بگویند تو در جملهٔ صور
نیست محجوب و او در صفت تمکین است

هر آنکه طالب آنحضرت است مطلوب است
محب دوست بتحقیق همین محبوب است

ترا است یوسف کنعان درون جان پنهان
ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوب است

دوای درد درون را هم از درون بطلب
اگرچه درد تو افزون ز درد ایوب است

مگو که هیچ ندارم بما بدو نسبت
که نیست هیچ کسی کو بدو نه منسوب است

نمونه ایست ز دیوان و دفتر حسنش
هر آنچه در ورق کاینات مکتوب است

بحسن چهرهٔ او در نگر که بس نیکو است
بخط دوست نظر کن که خط او خوب است

ز حسن اوست که در کاینات پیوسته
خروش و ولوله و شور و جوش و آشوب است

ز مغربیست گرش نیست مغربی انهان
که مغربی بخود از روی دوست محجوب است

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت
نماند حاجت امت بمعجزات و بآیت

ز شرک روی بتوحید کرده اند خلایق
نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت

نهایت همه انبیا و رسل گذشته
بهیش امت مرحوم احمد است بدایت

چنانکه ختم نبوت در انبیاست باحمد
بر اولیای و ولیست انتها و ختم ولایت

هر آنصفت شه ملک راست غالب اوصاف
همای نصفت کند اندر پناه شاه سرایت

مگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهان را
رسید کار بانجام و انتها و نهایت

دلم رسید چو بی اسم و رسم و جاه و جهت شد
بغایتی که مرا و را نه انتهاست نه غایت

هر آنکه باز نگردد از گوش هوش ز روز ازل را
برش حدیث حقایق فسانه است و حکایت

رسیده است بصحت ز راه کشف و تجلی
هر آن حدیث که از مغربی کنند روایت

مرا بعینه اورا نه انتهاست نه غایت
نهایت همه را نهایت است پیش او بدایت

چو برزخیست میان ظاهر و باطن
میان ختم نبوت فتاده است ولایت

از اوست بر همه جا بی‌نها فروغ تجلی
از اوست بر همه لیکن ظهور نور هدایت

روان او ز تصور گذشته است و تفکر
عیان او ز خبر در رسیده است و حکایت

علوم او ز طریق تجلی است و تدلی
نه از طریقه عقل است و بحث و نقل روایت

دلی که عرش و نظرگاه ذات پاک قدیمست
چو ذات پاک قدیمست بیکران و نهایت

زهی ظهور زهی جلوه‌گاه مظهر جامع
زهی سریر و زهی پادشاه ملک و ولایت

بود در اسم و در رسم و صفات و نعت مجرد
برون ز عالم حیثیت ز ذم و شکر و شکایت

ز بسکه مغربی با دوست گشته است مصاحب
صفات دوست در او کرده است جمله سرایت

چو باده چشم تو خورده است دل خراب چراست
چو خال تست در آتش جگر کباب چراست

ز پیچ زلف تو در تاب شب ز مهر رخت
چو روست تابش روی از او بتاب چراست

چو نیست عهدشکن غیر زلف بشکست
بگو که با دل مسکین این عتاب چراست

ز من مرا آنچه تو گویی و آن همی شنوی
چو من صدای تو ام با من این خطاب چراست

چو نیست غیر تو کس از که میشوی پنهان
چو ناظر تو تویی در رخت نقاب چراست

اگرچه در خم چوگان تست گوی دلم
ز چیست منقلب آخر در انقلاب چراست

ز باد پرسش بحر ار چه گشت آشفته
ز بحر پرسش کشتی در اضطراب چراست

چو ما هر آنچه تو دادی بما همه خوردیم
ز باده هیچ نخوردیم پس حساب چراست

کتاب مغربی چون نسخه کتاب تو است
از و مپرس که این حرف در کتاب چراست

با من آنکس که بود طالب لب او نفست
همنفس را جان شیرینست و هم جان را نفست

از برای او همی کردم کنار از ما و من
باز دیدم آخر الامر کنار او ما و نفست

آنکه می پنداشتم کاغیار بود او یار بود
وانچه گلخن می‌نمود اکنون بدیدم گلشن است

از صفای چهره او خلوت جان با صفاست
وز فروغ نور رویش خانه دل روشن است

همچنان کاو در دل مسکین ما دارد وطن
زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکن است

در شب تاریک مویش مهر رویش رهنماست
کاروان چشم و دل را گرچه چشمش رهزن است

سر برآورد از گریبان جهان چون آفتاب
یوسف حسنش از آن کاندر جهانش مأمن است

دست در دامان وصل او زدم لیکن چو چنگ
دیده بگشودم بدیدم دست او در دامن است

چون نتابد آفتاب مشرقی در مغربی
چونکه او در درون دل هزاران روزن است

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیدا است کیست
وانکه هست از جمله عالم نهان پیدا است کیست

آنکه از هر سو تماشا اندر خلوت برون
تا همه عالم ببیندش عیان پیدا است کیست

آنکه چون آمد بصحرای جهان مظهر او — کرد در بر خلعتی از جسم و جان پیدا کیست

وانکه در عالم علم شد از بی نام و نشان — بعد از آن گاه و بی گاه بنام و نشان پیدا کیست

وانکه بهر خود با اسم و رسم عالم شد پدید — وانکه کنونش همچو اینجهان پیدا کیست

پیش او گر زیر و بالای جهان وارسته است — زیر و بالا از زمین و آسمان پیدا کیست

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او — صد هزاران جامه پوشید هر زمان پیدا کیست

شکل پیر و جوانی روی پوشش پس غیست — مختفی در پیر و پیدا در جوان پیدا کیست

آنکه با او میتوانی گفت از اینگونه سخن — نیست پنهان در میان مردمان پیدا کیست

آنکه گوید مغربی را کاین سخنها از بدان
بعد از آن بر هر که میخوانی چنین پیدا کیست

از دهانش سخن جز اثری نتوان یافت — از میانش بمیان جز کمری نتوان یافت

گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم — چونکه بر سرو روان قمری نتوان یافت

گفتمش ماه و خوری گفت بر این رخ چنین — سرو قد زهره جبین ماه و خوری نتوان یافت

چون بری یافتم از سرو قدش گفت مگرد — این چنین خلاف است از سرو بری نتوان یافت

از سر زلف وی اخبار دلم پرسیدم — گفت از گمشده گو خبری نتوان یافت

تا شده همچو نسیم سحری پیر و پای — سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت

نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری — همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت

گفته بودی که تو بر ما دگری بگزیدی — چون گزینیم که چون تو دگری نتوان یافت

بهر تیر غم عشقش سپری میجستم — گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

مغربی آینه سان تا نشوی پاک و لطیف
سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

نهان به پرتو خویش است آفتاب رخت — از آنکه مانع ادراک دست تاب رخت

رخت ز پرتو خود در نقاب میباشد — عجب بود که نشد غیر از این نقاب رخت

حجاب روی تو گر هست غیر تابش نیست — وگرنه صیت دگر تا برد حجاب رخت

بغیر چشم تو در روی تو نکرد نگاه — از آنکه دیده کس را نبود تاب رخت

نوشته اند بر اوراق چهره خوبان — بخط خوب دو سه آیت از کتاب رخت

به آبروی تو سوگند میخورد جانم — که دل در آتش سوزنده است ز تاب رخت

دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست — بسوی هیچ کسی نیست انقلاب رخت

چگونه روی بغیر حباب ما آرد — از آنکه بس متعلی بود حباب رخت

بسی بمشرق و مغرب طلوع کرد عزیز — که تا بمغربی ظاهر شد آفتاب رخت

سحرهای غمزه جادوی او بی انتهاست
عشوهای طره هندوی او بی انتهاست

دل شد اندر پیچ و تاب حلقه گیسوی او — پیچ و تاب حلقه گیسوی او بی انتهاست

در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است — تا که دید این موی او دو بی انتهاست

هر کسی راهیست راهی سوی او در هر نفس — راهها در هر نفس زآن سوی او بی انتهاست

ره بکویش هر که برد از وی برون نامد دگر ... چون برون آید دگر چون کوی وی بی انتهاست
مهر هر دل هر طرف محراب دیگر میکند ... ابروش آن قبله بر روی وی بی انتهاست
طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم ... زانکه دل بی طاقتست و نیروی وی بی انتهاست

مغربی را گوی دل اندر خم چوگان اوست
عرصه میدان برای گوی وی بی انتهاست

ریخت خونم که این شراب منست ... سوخت جانم که این کباب منست
چونکه چشمش خراب و مستم دید ... گفت کاین بیخود و خراب منست
چونکه در بوته غمم بگداخت ... گفت در زیر لب که آب منست
چون در آن آب روی خود را دید ... گفت کاین عکس آفتاب منست
کرد با عکس روی خویش خطاب ... یعنی این مظهر خطاب منست
گفتم با تو عتابها دارم ... گر ترا طاقت عتاب منست
آنچه پرسید از و جوابش شنید ... گفت سایل که این جواب منست

مهر رویش بمغربی میگفت
پرتو ذات من حجاب منست

آنکس که دیده در طلب او مسافر است ... عمریست تا که در دل و جانم مسافر است
وانکس که دید روی بتان حسن روی اوست ... در حسن روی خویش بهر دیده ناظر است
دل را بسحر غمزه خوبان همی برد ... آن غمزه را نگر که زهی غمزه ساحر است

از چشم

از چشم او مپرس که ترکیست جنگجوی ... از زلف او مگوی که هندوی کافر است
گفتم مگر که ذاکرم آن دوست را بخود ... خود در نگر زبان من آن دوست ذاکر است
غایب مباش یکنفس از دو زانکه دوست ... در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است
حسن وی است آنکه مر او را نه اول است ... عشق منست آنکه مر او را نه آخر است
گر از فنون عشوه گری ماهرست دوست ... دل از فنون عشوه گری سخت ماهر است

ای مغربی تو دیده بدست آر زانکه دوست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است

این جوش که از میکده برخاسته چه جوشست ... این جوش مگر از خم آن باده فروشست
این دیده ندانم که چرا مست و خرابست ... وین عقل ندانم که چرا رفته ز هوشست
دل باده کجا خورده ندانم شب دوشین ... کاو بیخبر و مست و خراب از شب دوشست
این کیست که در گوش دل آهسته سخن گوست ... وان کیست که اندر پس این پرده بگوشست
در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت ... این چرخ ندانم که چرا حلقه بگوشست
این مهره مهر از چه برین چرخ روانست ... بر اطلس گردون ز کواکب چه نقوشست
ای هدهد جان ره بسلیمان شو اگر چه ... بر درگه او بسکه طیور آید و خوشست

ساکن نشود بحر دل مغربی از جوش
یارب ز چه بادست که در جنبش و جوشست

آنچه جانان گفته دل باز نمی یارم گفت ... بکسی رمزی از آن باز نمی یارم گفت

مطرب عشق درین پرده مرا زنی نو زد
که بکس هیچ از آن ساز نمی یارم گفت

گفت با من سخن عشق به آواز بلند
آنچه او گفت به آواز نمی یارم گفت

زیر لب خنده زنان عشوه کنان با دل من
آنچه گفت آن لب طناز نمی یارم گفت

آنکه او را پر و پرواز نباشد هرگز
بر او از پر و پرواز نمی یارم گفت

لذت لعل لب و جام غم انجام ترا
به پی ذوق ز آغاز نمی یارم گفت

شرح آن طره طرار بمیدانم داد
سحر آن غمزه غماز نمی یارم گفت

مغربی با دل دمساز چو دمساز نشد
با تو سر دل دمساز نیارم گفت

این گرد بر چهره ندانم که چه گرد است
کز جمله خوبان جهان گوی ببرده است

موسی کلیم است که دارد ید بیضا
عیسی است که زو زنده شود هر که مرده است

چون چرخ برقص است و چو خورشید فروزان
کز پرتو رویش شود آنکس که فسرده است

او را تو مگو که از آدم و حوا است
کس شکل چنین از آدم و حوا نشمرده است

یغمای دل خلق جهان میکند این گرد
مانند ترکان همگی را زده و برده است

با حسن خوش حسن خلایق همه هیچ است
با لعل لبش جام مصفا همه درد است

هر دل که بر او نقش جهان بود منقش
نقش رخ او آمده آنرا بسترده است

کس نیست که نقش رخ خود را چنین کرد
در راه هوا جمله بکلی نسپرده است

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را
کاو نه عرب و نه عجم و رومی و کرد است

بیار ساقی باقی بریز بر من حادث
می قدیم که تا او رهم ز دست حوادث

چو در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی
بآب دیده بپرور بدان که نیست ز حوادث

ازان شراب بکنعان نوح اگر برسیدی
بکشتی غرقه طوفان چو ما و جام حوادث

ببوی باده تو نیم مرده باز زنده توان شد
که همچنانکه محیط است محیی و باعث

دلا بجو سفری کن درون خود سفری کن
که هیچ گنج نیابد ز مرد کاهل و لابث

درون مجلس مردان بخور شراب تجلی
شراب مرد تجلی بود نه ام خبائث

ترا شراب تجلی ز دست خویش دهد دوست
از آنکه باده باقی است در فنای تو باعث

چو مغربی ز میان شد نشست یار بجایش
خوشا کسیکه بود در برش خلیفه و وارث

چو بحر نامتناهیست دائماً مواج
حجاب وحدت دریاست کثرت امواج

جهان و هرچه درو هست جنبش دریاست
ز قعر بحر بساحل همیکند اخراج

دلم که ساحل دریای بی نهایت اوست
بود مدام بامواج بحر او محتاج

علاج درد دلم غیر موج دریا نیست
چه طرفه درد که موجش بود دوا و علاج

بهر خسی برسد زین محیط در و گهر
یکی بخس برسد از وی یکی بگوهر تاج

ازین محیط که عالم بجنب آب او سراب
مرا ست عذب و فرات و ترا است ملح اجاج

بلون و طعم اگر مختلف همی گردد
ز حسن اف محلت و انحراف مزاج

هر آنچه مغربی از کاینات حاصل کرد
بگرد بحر محیطش بیکزمان تاراج

سحرگهی که مؤذن بخواند حی الفلاح | صلای زنده دلان میدهد بخوان صلاح
نور و صبحانه خمار عاشقان آور | برای راحت روح طلب کن از روی راح
کلید فتح دل اهل دل بدست وی است | گشایش طلب از وی که عنده مفتاح
از آن شراب که از دل همی برد احزان | از آن شراب که در جان در آورد افراح
از آن میی که از و زنده است جان مسیح | از آن میی که در اشباح در دمد ارواح
نجات هر دو جهان را از آن شراب طلب | که اوست در دو جهان موجب نجات و نجاح
به پیش پرتو آن می چراغ فکر و خرد | چو پیش صبح صباح است کوکب مصباح
بهر که ساقی ازین باده داد از خود رست | هر آنکه رست ز خود یافت در دو کون فلاح

بیا و بر دل و بر جان مغربی می ریز
میی که هیچ ملوث نمیکند اقداح

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد | مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد
پوشیده بود روی تو در زیر موی تو | چون باز گشت موی تو از هم پدید شد
جان جهان که در خم زلف تو بد نهان | زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد
بر هر که نیستی لب لعلت سحرگهی | یکدم مسیح دم عالم از آن دم پدید شد
مجروح نیش غمزهٔ مردافکن ترا | هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد
بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه‌گر | در وی هزار نقش دمادم پدید شد
تا شد یقین شادی تو اندر غم دلست | دل را هزار خرمی از غم پدید شد

خورشید آسمان ولایت ظهور یافت
تا مغربی ز مغرب عالم پدید شد

گوهری از موج بحر بیکران آمد پدید | هر چه هست و بود و میباید از آن آمد پدید
گوهری دیگر برون انداخت آنگه موج بحر محیط | گر شعاعش معنی هر دو جهان آمد پدید
باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری | کز صفای او جهان جسم و جان آمد پدید
چونکه موج و گوهر و دریا پیاپی شد روان | در جهان از موج و دریا بحر و کان آمد پدید
سر بحر بیکران از موج در صحرا نهان | گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
ایکه می‌جستی نشان بی نشان زحمت مکش | چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید
ایکه دایم از جهان دامن کشیدی برکنار | عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید
صد هزاران گوهر اسرار و در معرفت | در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید
از برای آنکه تا نشناسد او را غیر او | موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن
مغربی از بحر ناگاه از زبان آمد پدید

از جنبش بحر قدم بر جا نشست موجی بی عدد | وز موج دریای ازل پر گشت صحرای ابد
از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد یکی | صحرا یقین دریا شود یابد چو از دریا مدد
اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل | سر در هم آرد دایره زیشان بر خیزد عدد
اندر جهان پر عدد واحد بود دو ولی | در خطهٔ ملک صمد واحد بود عین احد

اندر یکی صدف بین پنهان دو صد عمّان / از صد یکی نگفتم بدانکه صد از یکی گر آید
لیکن جهان جسم و جان گرچه شد از دریا عیان / بر روی بحر بیکران پا چو بر دریا زند
من بر لب ساحل هم افتاده ز دریا برون / باشد که موجی دررسد بازم بدریا درکشد
وقتست کآن خورشید ما و آن ماه ما آید پدید / از برج دل طالع شود از اندرون سر بر زند

آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغربی
گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نظر

ساحلی از عین خود بغیر عالم این بود / نقشی ز آبی آورد پدید از خود که آدم این بود
هر زمانی آری بر او از خویشتن نقشی دگر / یعنی از دریای ما موج دمادم این بود
هستی خود را نمودی در لباس مختلف / یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود
بر نگین خاتم دل گشت نامت منتقش / دل را چون خاتم آمد نقش خاتم این بود
جامع ذات و صفات عالم آدم به کل / احمد آمد یعنی آن مجموع عالم این بود
اسم اعظم را بجز این مظهر نباشد در جهان / بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بود
فاتح باب شفاعت خاتم ختم رسل / آنکه فتح و ختم شد در وی مسلّم این بود
آخر سابق که نحن الآخرون السابقون / آنکه در کل آمد و بر کل مقدم این بود

آنکه جان مغربی را از دو عالم برگزید
در حریم حرمت خود کرد محرم این بود

پیر من دو دیده از خلوتگه شهود / خود را بشکل و وضع جهانی بجود نمود

اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت / گفتار خویش را به همه گوش خود شنود
در ما نگاه کرد بهزاران هزار دید / در خود نگاه کرد بغیر از یکی نبود
در هر که بنگرید همه عین خود بدید / چون جمله را برنگ خود اندر وجود دید
یک نکته گفت یار و لیکن بسی شنید / یک دانه کشت دوست ولیکن بسی درود
خود را بسی نمود بخود یار جلوه کرد / لیکن بجز یکی نه نمودی که خود نمود
از دست هستی همه عالم خلاص یافت / تا یار بر جهان در گنج نهان گشود
کس در جهان نماند که از مایه نبرد / آن مایه بود ماحصل زیان و سود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او / یک جو از او نه کاست نه یک جو در او فزود

چون مغربی هر آنکه بدان گنج راه یافت
بگشود بر جهان کف و گنج عطا نمود

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند / ماه مهر افزایش هر دم جلوه دیگر کند
از برای آنکه تا نشناسد او را هر کسی / قامت زیبایش هر دم کسوتی دیگر کند
صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد / معنیش هر لحظه از صورت سر بر کند
ابر فضلش چون ببارد بر زمین ممکنات / آن زمین و آسمان را پر ز ماه و خور کند
چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات / نور او از روزن هر خانه سر بر کند
در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او / هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند
هر که از جان شد غلام آستان کهنه اش / خسروش او را بر رفعت شاه صد کشور کند

مغربی گر سر نهد بر پاش در آرد بنده وار
لطفش او را بر همه گردنکشان سرور کند

نهم با هر بصری هر سو سر کاری دگر دارد
غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد

جمال و عشق آمد بر ز هر معشوق و هر عاشق
نگاه جلوه نظاره و دیداری دگر دارد

اگر چه دیده گلزار زروی دلستان باغ
که روی او بجز این گلزار گلزاری دگر دارد

اگر او دیده داند دیدارش بود مینی
طلب کن دیده دیگر که دیداری دگر دارد

اگر در ساغری صد بار رخسارش بصد دیده
همی بینی شقایق در رخساری دگر دارد

چو گفتارش بدانگوشی که او بشنید شیی
برو گوشی دگر بستان که گفتاری دگر دارد

مگو در شهر و بازارش خریدارش منم تنها
که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد

تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
که چشم چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد

نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش
که زلف او بهر موی گرفتاری دگر دارد

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد
از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد

تا که از چهره خود باز بر انداخت نقاب
از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد

بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا
تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد

بود خاموش و بگفتار در آمد عالم
بحدیثی که بتم راز زبان پیدا شد

بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت
از هوای قد او سرو روان پیدا شد

کفر و دین را اثر زلف و رخش گشت پدید
در جهان تا که از آن سود و زیان پیدا شد

از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب
زین یکی دوزخ و زان حور و جنان پیدا شد

گر چه ذرات جهان گشت عیان از مهرش
مهرش از جمله ذرات جهان پیدا شد

یارب آن روی چه روی است که از پرتو آن
هر چه در کتم عدم بود نهان پیدا شد

از فروغ رخ خورشید وشش از سر مهر
مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد
گر نهادی پیش ازین اکنون نمی باید نهاد

فعل ناموزون ز ناموزون نمی باید شمرد
قول ناموزون ز ناموزون نمی باید نهاد

حد هر چیزی که دانستی و وصف و نعت او
آنچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد

هر چه با دون حق آید پیش با دون آن بود
نام حق را هیچ بر با دون نمی باید نهاد

آنچه از دون است از بالا نمی باید گرفت
وانچه عالی بود بر با دون نمی باید نهاد

عاشقان از جز رسوم خلق رسمی دیگر است
بهر ایشان رسم دیگرگون نمی باید نهاد

دل بدام دلربایان در نمی باید فکند
پای در زنجیر چون مجنون نمی باید نهاد

چنگ دل در زلف دلداران نمی باید زدن
دست بر مار بی افسون نمی باید نهاد

چون شناور نیستی بر گرد هر جیحون مگرد
بی شنا پای در جیحون نمی باید نهاد

دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبران
هیچ دل دیگر بر آن مفتون نمی باید نهاد

ای کلیم دل ز خوی خویش پا بیرون منه
از گلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد

عشق و حسن دوست را لیلی و مجنون مظهرند
تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد

یار که چونست و که بیچون که چون و بیچون است
چون و بیچون را همه بیچون نمی باید نهاد

آنچه گردون نسبت کردند گردون را بدان
فعل گردش را بدین گردون نمی باید نهاد

مغربی اسرار بحر بیکران را پیش ازین
از زبان موج بر هامون نمی باید نهاد

نشان و نام مرا روزگار کی داند
صفات و ذات مرا غیر یار کی داند

کسیکه هستی خود را بجود بپوشاند
دگر کسش بجز از کردگار کی داند

مرا که گمشده ام در تو کس کجا یابد
که غرق بحر ترا در کنار کی داند

مرا که نور نیم اهل نور کی بینند
مرا که نار نیم اهل نار کی داند

چو من ز هر دو جهان رخت خویش برچیدم
بروز حشر از اهل شمار کی داند

مرا که نیست شدم در تو هست نشناسد
مرا که مست توام هوشیار کی داند

بپیش آنکه یکی دید صد هزار نکو
ندیده غیر یکی صد هزار کی داند

کسی که سیر دل و جان و عقل و نفس نبود
مرا که رسته ام از هر چهار کی داند

ز مغربی خبری گر حصار کون رسید
کسیکه هست اسیر حصار کی داند

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد
راه و رسم دگر و مذهب دیگر دارد

میکشد هر نفسی جام دگر از لب یار
بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد

شاهد

شاهد بجز از خال و خط و غبغب خویش
خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد

هر زمان جان دگر از لب جانان رسدش
بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد

در جهان دل ما مهر و سپهر دگر است
عرش و فرش و فلک و کوکب دیگر دارد

بجز این روز که بینی بودش روز دگر
بجز این شب تو دانی شب دیگر دارد

دل سوار است که در گاه توجه کردن
جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست
گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

مهت هر لحظه از کو مینماید
هلال آسای ابرو مینماید

سر از جیب پریرویان بر آرد
رخ از روی پری رو مینماید

بهر سو زان کنم هر دم توجه
که رویت هر دم از سو مینماید

پریشان زان شوم هر دم که زلفت
دلم را راه یک سو مینماید

مرا اندر خم چوگان زلفت
جهان جان و دل را گو مینماید

خیال قامتت بر طرف چشمم
چو سروی بر لب جو مینماید

ز خالت خال ترکانه آید
اگرچه همچو هندو مینماید

بچشم مغربی از غمزه تست
هر آن سحری که جادو مینماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید
تا مرا دل و دیده ز تو حاصل گردید

بامیدیکه رسد موجی از آن بحر بدل
سالها کشتی آن لجه بساحل گردید

منزلی به ز دل و دیده من هیچ نبود
ما و من گرچه بسی گرد منازل گردید

دل که دیوانه زنجیر سر زلف تو بود
هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید

عاقبت یافت در آن بند و سلاسل آرام
سالها گرچه در آن بند و سلاسل گردید

مکر و دستان و فریب و حیل پیر خرد
پیش نیرنگ و فسونهای تو باطل گردید

پرده بردار ز رخ تا بروان حل گردد
هرچه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید

گر دلم آینه کامل رخسار تو نیست
عکس انوار رخت از چه قابل گردید

روی با روی تو آورد از آن مقبل شد
هم ز اقبال رخ تست مقبل گردید

هر که از کاملها یافت نظر کامل شد
مغربی از نظر اوست که کامل گردید

دلی نداشتم آنهم که بود یار ببرد
کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد

بنیم غمزه روان چو من هزار ربود
بیک کرشمه دل همچو من هزار ببرد

هزار نقش بر انگیخت آن نگار ظریف
که نقش دل ز دستم آن نگار ببرد

ببادکاری داشتم ز حضرت دوست
ندانم از چه سبب دست روزگار ببرد

دلم که آینه روی دوست داشت غبار
صفای چهره او از دلم غبار ببرد

چو در میانه درآمد خرد کنار گرفت
چو در کنار درآمد دل از کنار ببرد

اگرچه در دل مسکین من قرار گرفت
ولیکن او ز دل مسکین من قرار ببرد

بهوش

بهوش بودم و باهشیار در همه کار
ز من بعشوه گری هوش و اختیار ببرد

کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه هوش
چو عقل و هوش و دل و جان هر چهار ببرد

چو آمد او بمیان رفت مغربی زمیان
چو او بکار درآمد مرا ز کار ببرد

ز قدت سرو بستان آفریدند
ز رویت ماه تابان آفریدند

ز حسن روی تو تابی عیان شد
از آن خورشید رخشان آفریدند

ترا سلطانی کونین دادند
پس آنگه تخت سلطان آفریدند

از آن سرچشمه نوش حیاتت
بکیسی آب حیوان آفریدند

ز چشم فتنه جوی دلفریبت
هزاران چشم فتان آفریدند

لب و دندان او را تا بدیدند
در و یاقوت و مرجان آفریدند

ز خط عارض و نور جبینش
شب و شمع شبستان آفریدند

نه بد مردی و میدانی جهان را
که او را مرد میدان آفریدند

که تا از زلف او زنار بندند
بسی کس را پریشان آفریدند

چو عکس زلف و رخسارش نمودند
بکیسی کفر و ایمان آفریدند

برای سجده بردن پیش رویت
جهانی را مسلمان آفریدند

مرا زان وعده دیدار دادند
مرا بهر نیازان آفریدند

یکی را بهر طاعت خلق کردند
یکی را بهر عصیان آفریدند

یکی از بهر مالک گشت موجود — دگر از بهر رضوان آفریدند
بصحرای جهان ز ابر کند شد — تماشا را گلستان آفریدند
چو عزم جویبار دهر کردند — در او سرو خرامان آفریدند
گذر کردند بر صحرای امکان — دو عالم را از امکان آفریدند
بظاهر ملک جسم آباد کردند — بباطن عالم جان آفریدند
که تا باشد نموداری ز علمش — جهان را از پی آن آفریدند
چو حسن خویشتن را جلوه دادند — جهانی پر ز خوبان آفریدند
برافکندند چون پرده ز رخسار — برای جلوه شان آفریدند
ز اشک عاشقان از بگریستی — دو دریای عمان آفریدند
دلم را در خم زلفش بدیدند — از آنجا گوی و چوگان آفریدند
برای عاشقان از هجر و وصلش — هزاران درد و درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویش بودند — بدان منکر که برهان آفریدند

چو خود خوردند باده مغربی را
چرا سرمست و حیران آفریدند

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد — بر روی جان آید بر ساحل دل ریزد
دل را همه جان سازد جان را همه دل انگه — جان و دل جانان را با یکدگر آمیزد
جان و دل جانان را با یکدگر آن لحظه — فرقی نتوان کردن تمییز چو برخیزد

چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را — آن ملک بدان کثرت یکباره بگریزد
جائیکه یقین آمد شک را چه محل باشد — ظلمت بکجا ماند با نور بستیزد
سنگان صحاری را اکسیر کند هر دم — از فیض چنین دریا ابریکه برانگیزد
از گلشن جان و دل فی الحال فرو شوید — گردیکه بره او که غربال هوا بیزد
ای مرد به پایانی بگریز از این ساحل — زآن پیش که در دامن موجت بفرو ریزد

چون مغربی آنکس کو پروردهٔ این بحر است
از بحر نمیندیشد و ز موج نپرهیزد

شاه تابنده رخان عرب رسید — با قامت چو نخل و لب چون رطب رسید
لب بر لبم نهاد و روان کرد عاقبت — جانم بلب رسید چو جانم بلب رسید
چون جان تازه یافت لبم از لبان او — ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید
مجبور را نگر که چه عاشق نواز شد — مطلوب را نگر که بگاه طلب رسید
این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم — وین ملک نیمروز مرا نیمشب رسید
رنجی بکش که لایق مقدار قیمتی است — هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید
بی حرمت و ادب نرسد مرد هیچ جا — هر جا کسی رسید ز راه ادب رسید
بی نسبت و نسب نشده کس رسی بدوست — ای دوست کس بدوست ز راه نسب رسید

برداشت مغربی سبب مغربی ز راه
تا بی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

جانم از پرتو روی تو جهان میگردد | که دل از آتش او آب روان میگردد
هرچه پیداست نهان میشود از دیدهٔ جان | چون ترا دیده جمال تو عیان میگردد
هر که از تو اثر نام و نشان میباید | از خود او بی اثر و نام و نشان میگردد
چون ز جان جان جهان جمله نهان گشت نگار | آنچه جان طالب آنست همان میگردد
دل چو گویی است اندر خم چوگان ویست | روز و شب بی سر و بی پا از آن میگردد
حسن مجموع جهان در نظرم می‌آید | چونکه بر روی تو چشم نگران میگردد
چو تنم که بلطافت نظری میفکند | ز لطافت تن من جمله چو جان میگردد
گرچه پیداست رخ دوست چو خورشید ولی | هم ز پیدایی خود باز نهان میگردد

آنکه او معتقد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

مرا بفقر و فنا افتخار میباشد | ز نام ملک و غنی ننگ و عار میباشد
مدام بادهٔ توحید میخورم ز آن رو | که این شراب مرا خوشگوار میباشد
مزاج هر کسی این باده بر نمیتابد | ولی مزاج مرا سازگار میباشد
میان آنکه تو آتش در کنار طلبی | علی الدوام مرا در کنار میباشد
دلی که هست دلارام را در او آرام | ندانم از چه سبب بیقرار میباشد
بگرد مرکز توحید میکند جولان | دلم که همچو فلک در مدار میباشد
صفای چهرهٔ او در کجا تواند دید | دلی که دیدهٔ او پر غبار میباشد

دلست آینه آنچهره را ولی صافی | چگونه چهره نماید که تار میباشد

بیا بچشم دل مغربی بیار نگر
از آنکه چشم دلش چشم یار میباشد

رخت هر دم جمالی مینماید | ز حسن خود مثالی مینماید
مرا طاوس حسنت هر زمانی |
جمالت از کمالاتست سیار | از آن هر دم کمالی مینماید
تجلی میکند هر لحظه بر دل | دلم را طرفه حالی مینماید
گهی بر چرخ دل مانند بدری | گهی همچون هلالی مینماید
مرا هر ذره از ذرات عالم | بتو راه وصالی مینماید
جهان بر عارضت چون خط و خالست | از آن چون خط و خالی مینماید

بچشم مغربی غیری محالست
کس ار گوید محالی مینماید

رخت گرچه چو خورشید فلک مشهور میباشد | دلم هم در فروغ خویشتن مستور میباشد
نقابی نیست روی ترا بجز نور رخت دایم | نقابی گر بود مهر رخت را نور میباشد
بما نزدیک نزدیکست و ما از آن رخ دور دور | که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد
جهان خورشید او بگرفت و شد زو بی نصیب آنکس | که چون خفاش از خورشید دیدن کور میباشد
بهجر خویشتن باید طلب کردن وصال او | که مرد وصل او دایم ز خود مهجور میباشد

قصور و حور و ولدان از نمیدانم از پی / سبق آنکس برد ولدان و قصور و حور مستثنا شد

کتاب جامع و فاضل از یزد گردد دایم حاصل / که رطب و یابس عالم در او مسطور و مستثنا شد

در اسراری که میگویم از و دستور میخواهم / مرا در گفتن اسرار او دستور مستثنا شد

ز جام نرگس مست و لب میگون آن ساقی
روان مغربی که مست و که مخمور و شیدا شد

چون عکس رخ دوست در آیینه عیان شد / بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

شیرین لب او تا که بگشاد در اندر / عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد

چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت / آمد بتماشای جهان جمله جهان شد

هر نقش که او خواست بر آن نقش برآمد / پوشید همان نقش و بدان نقش عیان شد

هم کثرت خود گشت در وحدت خود دید / هم عین همین آمد و هم عین همان شد

جایی همه اسم آمد و جایی همگی رسم / جایی همه جسم آمد و جایی همه جان شد

هر دم ز پس پرده برانداخت ز رخ کرد تجلی / هم پردهٔ خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود
از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

دلی که با رخ و زلف تو همنشین باشد / مجرد از غم و شادی و کفر و دین باشد

بود ز کفر و ز اسلام بیخبر آن دل / که زلف و روی تواش روز و شب قرین باشد

خرد ز بهر تفاخر ز خرمن آنکس / که خوشه چین تو بوده است خوشه چین باشد

کجا بملک سلیمان و حشمتش نگرم / مرا که مملکت فقر زیر نگین باشد

مرا که جنت دیدار در درون دلست / چه التفات بدیدار حور عین باشد

کجا ز لذت دیدار او خبر یابی / ترا که میل بشیر و بانگبین باشد

بپیش دیدهٔ ما غیر و عین نیست همه / نظر بعین کند آنکه با یقین باشد

بدوز دیده ز غیر الهی بعین نگر / بعین کی نگرد هر که غیر بین باشد

بیا و دیده ز مغربی بوام ستان
ببین که هرچه بگفت او چنین چنین باشد

بی نقاب آن جمال نتوان دید / در رخش جز مثال نتوان دید

روی او را بزلف و خال توان / دید بی زلف و خال نتوان دید

بخیالش از آن شدم قانع / که از او جز خیال نتوان دید

خود جمال کمال روی ترا / بحجاب جلال نتوان دید

ذات مخفی است از صفات کمال / بی صفات کمال نتوان دید

آفتابیست در ظلال نهان / زو بغیر از ظلال نتوان دید

نپذیرد زوال مهر رخش / مهر او را زوال نتوان دید

همه گرد سراب میگردیم / چونکه آب زلال نتوان دید

مغربی هیچ جز از آن عنقا
بجز از پر و بال نتوان دید

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد | عیان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد
میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود | ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد
جهان ظلمت اگر گرد غدار او بد | خطی خوش است اگر گرد غدار پیدا شد
برای بلبل غمگین و بینوای چمن | هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد | از آن سبب عدد بیشمار پیدا شد
پدید گشت ز کثرت جمال وحدت ذات | یکی بصورت چندین هزار پیدا شد
چو نقطه در حرکت آمد از پی تدویر | محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد
اگر شناخت سوی کاینات شد نگر او | بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سر ولایتی مطلب
ز مغربی که درین روزگار پیدا شد

دلی دارم که در وی غم نگنجد | چه جای غم که شادی هم نگنجد
میان ما و یار همدم ما | اگر همدم نباشد دم نگنجد
حدیث بیش و کم اینجا رها کن | که اینجا وصف بیش و کم نگنجد
جهان پر گشت گوش از نغمهٔ اوست | که در وی بانگ زیر و بم نگنجد
جز انگشتی که عالم خاتم اوست | دگر چیزی درین خاتم نگنجد
دلی کاو فارغست از سور و ماتم | درو هم سور و هم ماتم نگنجد
رسد هرگز بجایی آدمیزاد | که آنجا عالم و آدم نگنجد

زبان مغربی در شرح گفتار
نگو چیزی که در عالم نگنجد

مست ساقی خبر از جام و سبوئی دارد | تو مپندار که او مستی ازین می دارد
هیچ با هوش نیاید نفسی از مستی | آنکه از ساقی جان جام پیاپی دارد
دل برقص است از آن نغمه که در چرخ دنی | مست از آنست سماع از دف و از نی دارد
یک نفس نیست دلم از نظر وی خالی | هرچه دارد دل من از نظر وی دارد
سایه مهر توام مهر تو از پی دارم | حبذا سایه که خورشید تو در پی دارد
هر کجا هست بهاری ز رخی خالی نیست | دل بهاری ز گلستان تو لیکن دی دارد
لیلی حسن ترا هم دل مجنون حی است | وه چه لیلی است که مجنون تو در حی دارد
آنکه در مملکت فقر و فنا پادشهست | با چنین ملک کیان ملک کیان کی دارد

مغربی زنده و باقی نه بنانست و بجان
که مدد زندگی از باقی و از حی دارد

اگر ز جانب ما ذلت و نیاز نباشد | جمال روی ترا هیچ عز و ناز نباشد
ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت | جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد
به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیازی | میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد
بعشق ما مطرز جمال حسن تو دائم | لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد
کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت | اگر مظاهر آئینهٔ مجاز نباشد

مجوی درد دل ما غیر دوست زانکه نیابی — از آنکه در دل محمود جز ایاز نباشد
نوازشی شود از آن کس دگر طلبیدن — اگر چنانچه دلارام دلنواز نباشد
به پیش عقل مگو قصه‌های عشق که آن را — قبول می‌نکند زانکه عشق باز نباشد

برای این دل بیچاره مغربی تو بگو
چه چاره سازم اگر یار چاره‌ساز نباشد

مرا دلیست که در وی بغیر دوست نگنجد — درین حظیره هر آنکس که غیر اوست نگنجد
ز مغز و پوست برون آ که در حظیرهٔ قدسش — کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد
سرای حضرت جانان ز رنگ و بو مقدس است — در آن سرای کسی کو برنگ و بوست نگنجد
چو آینه همگی روی باش بهر تجلی — که روی او بدلی کان نه جمله اوست نگنجد
تو از میانهٔ میدان کناره گیر که آنجا — جز آنکه در خم چوگان او چو گوست نگنجد
دلی چو بحر بباید دگر نه موج محیطش — در آن دلی که بتنگی بسان جوست نگنجد
میان مجلس دریاکشان بجام حقیقت — سری که مست نه از ساغر و سبوست نگنجد
به پیش یار بدین وصف و خلق نتوان شد — از آنکه هر که بدان وصف و خلق و خوست نگنجد

ز کفش‌کوی گذر کن چو مغربی که درین کوی
کسیکه میل دلش سوی کفش‌کوست نگنجد

رخ زیبای ترا آینه می‌باید — که رخت را بتو آنسان که تویی بنماید
چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم — حسن مجموعهٔ تو در نظرم می‌آید

نیست مشاطهٔ رویت بجز از دیدهٔ ما — حسن رخسار ترا دیده همی آراید
دیده از دیدن خوبان جهان بربندد — هر که بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید
گوییا حسن تو هر لحظه فزون میگردد — تا مرا از من و از هر دو جهان برباید
نیست دیدار ترا دیدهٔ ما شایسته — بهر دیدار تو هم دیدهٔ تو بنماید

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد
نور خورشید من از مشرق جان برناید

ز دریا موج گوناگون برآمد — ز بیچونی برنگ چون برآمد
چو نیل از بهر موسی آب گردید — برای دیگران چون خون برآمد
گه از هامون بسوی بحر شد باز — گهی از بحر بر هامون برآمد
چو زین دریای بیچون موج زن شد — حباب آسا برو گردون برآمد
ازین دریا بدین امواج هر دم — هزاران گوهر مکنون برآمد
چو یار آمد ز خلوتگاه بیرون — بهر نقشی درین بیرون برآمد
گهی در کسوت لیلی فرو شد — گهی از صورت مجنون برآمد
بصد دستان نگارم دلستان شد — بصد افسانه و افسون برآمد
بدین کسوت که می‌بینیش اکنون — یقین میدان که هم اکنون برآمد
بمعنی هیچ دیگرگون نگردید — بصورت گرچه دیگرگون برآمد
چو شعر مغربی در هر لباسی — بغایت دلبر و موزون برآمد

می حدیثی از لب ساقی روایت میکند / باده از سرمستی چشمش حکایت میکند

از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد / قصهٔ مستان نگر تا چون سرایت میکند

در بدایت داشت آن جام مستی از جام الست / در نهایت زان سبب مستی بدایت میکند

دست زلفش گشته در تاراج ملک جان دراز / این تطاول بین که در شهر دل ولایت میکند

شکرها دارد دلم از لعل شکربار او / گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند

چشم مستش در نوازش چون در مستی خوش است / جانب دلها رعایت تا چه غایت میکند

این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصدق / هر که یکدل می بود جانان کفایت میکند

هر کسی دارند از بهر حمایت جانبی / مغربی از چشم سرمستش حمایت میکند

آنکس که نهان بود ز ما آمده ما شد

وانکس که ز ما بود جدا ما و شما شد

سلطان سر تخت شهی کرد نزول / با آنکه جز او هیچ شهی نیست گدا شد

آنکس که ز فقر و ز غنا هست منزه / در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد

هرگز که شنیده است از این طرفه یکی کس / هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد

آن گوهر پاکیزه که آن در یگانه / چون جوش بر آورد زمین گشت و سما شد

در کسوت چونی و چرایی شد و گم گشت / کامد بر چون و چرا چون و چرا شد

بنمود رخ از روی دی از ابروی خوبان / تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد

در گلشن عالم چو سهی سرو چو لاله / هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد

آنمهر ازل کرد تجلی

تا مغربی و مشرقی و شمس و ضیا شد

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد / بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد

جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد / جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد

تا موج تو ما را نکشد جانب دریا / از ساحل خود جانب دریا نتوان شد

تا جذبهٔ او بر زبر ما بی من و ما / هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد

از مهر رخش سایه صفت پست نگشته / اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد

در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد پاک / از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد

بی دیده بتماشا شدن ای دوست نشاید / تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد

چون مغربی از مشرق و مغرب نرهیده

خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد

دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد / دمبدم دیدهٔ مجنون رخ لیلی طلبد

هر که او دیده بود چهره و بالای ترا / کی ز زاهد بدعا روضه و طوبی طلبد

در جهان ذرهٔ از خال رخت خالی نیست / کاو نه دیدار تو در جنت اعلی طلبد

ما ز دنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان / زاهد گمشده آنرا که بعقبی طلبد

معنی و صورت ما صورت معنی دوست است / خنک آنکه چنین صورت و معنی طلبد

جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت / صوفی آنچیز که در فقر و فنا می طلبد

جان من در همه ذرات جهان یافت بقا — آنچه موسی ز سر طور تجلّی طلبد
در دم مرتبه چون شکل الف میگردد — پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد

مغربی دیده بدست آر پس آنگه بطلب
حسن یوسف نشنیده است اگر اعمی طلبد

دل از بند من بیدل رها شد — نمیدانم که او دید و کجا شد
مگر کاو دانه خال تبی دید — از آن در دام زلفش مبتلا شد
هوای دلستانی داشت در سر — نمیدانم بعزم آن هوا شد
مگر بودش نهانی دلربایی — نهان از ما بر آن دلربا شد
صفائی داشت با خوبان مهوش — ازین جای مکدّر زآن صفا شد
صدای ارجعی آمد بگوشش — پی آن نغمه و بانگ و صدا شد
صلای خوان وصل یار بشنید — ببوی خوان وصلش زان صلا شد
ز جان وز جهان بیگانه گردید — که تا با جان و جانان آشنا شد
دمی خالی نمیباشد ز دلدار — از آن کز نهر آن خلوتسرا شد

ز حال مغربی دیگر مپرسید
از آن ساعت که از پیشش جدا شد

ای جمال تو در جهان مشهور — لیکن از چشم انس و جان مستور
نور رویت بدیده ها نزدیک — لیکن از دیدنش نظرها دور

غیر کی

غیر کرمی کجا کند ادراک — ز آفتاب منیر تابان کور
گرچه باشد عیان چه شاید دید — قرص خورشید را بدیده مور
هم بتو میتوان ترا دیدن — بل توئی ناظر و توئی منظور
مدّتی این گمان همی بردم — که منم ذاکر و توئی مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست — ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت بر عالم — یافت ذرات کاینات ظهور
گشت پیدا ز عکس زلف و رخت — در جهان کفر و دین و ظلمت و نور
لب شیرین و چشم فتانت — در زمانه فکنده فتنه و شور

مغربی را مدام از لب و چشم
در جهان مست دارد و مخمور

بنماید هر زمان روی ز ابروی دگر — تا کشد هر دم گریبان من از سوی دگر
دل نخواهم بر دار دستش که اندر جهان — دل همیجوید ز من هر دم بدلجوی دگر
چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که یار — هر زمانش میکشد در بند گیسوی دگر
روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن — آنکه باشد هر زمان آشفته روی دگر
سر بمحراب ابروی آن سجده کی آرد فرود — آنکه دارد قبله هر دم طاق ابروی دگر
من بیک رو چون شوم قانع که حسن روی او — بنماید هر دم ز هر رو مرا روی دگر
بر لب جو بجو آن سرو رعنا را که او — هر زمان باشد خرامان بر لب جوی دگر

برسر کوی تجلی جلوه گر دیدش رود — تا بجز دیگری بینی تو در کوی دگر
با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست — بینمش هر دم برنگ دیگر و بوی دگر

گفته بودی مغربی را خوی ما باید گرفت
چون بگیرد چونکه دارد هر زمان خوی دگر

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر — سوی دار الملک از کفر حقیقی کن سفر
از سواد این چنین کفر مجازی مرد و زن — چشم بگشا در سواد فقر و کفر ما نگر
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیده است — کفر حق خود را بخود پوشیده است ای پرهنر
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده ای — با چنین کفری ز کفر ما کجا داری خبر
آنکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد — بگذرد از کفر هر دو عالم و پیشش چون شمر
چون تجلی یافت در شمس حقیقی مستتر — بدر گردید از ظهور نور خورشید القمر
کفر احمد چیست در شمس حقیقی مختفی شدن — چیست طاها مظهر کل ظهور نور خور
پس بگوید کاف کفر ما ز طاها برتر است — آنکه باشد از معانی و حقایق بهره ور
آنکه در بند قبول خاص و عامی روز و شب — کفر و ایمان را مکن نام از معنی مبر

کفر و ایمان هر دو چون حجاب راه حقند ای پسر
رو بمان مغربی از کفر و ایمان در گذر

دیده سرگردان نور دیده دایم در نظر — چشم در منظور ناظر لیک از وی بی خبر
گرچه عالم را بچشم دوست می بیند دیده لیک — از بصر پنهان بود چون هست آن نور بصر

دل بسان گوی سرگردان و غافل زانکه او — در خم چوگان زلف دوست باشد مستقر
نیست بیرون از خم چوگان زلفش بی گمان — دل که چون گوی همی گردد درین میدان بسر
من نمیدانم که عالم چیست یا خود کیست آن — عقل و نفس و جسم و چرخ و عرش خوانی و شمس و قمر
با همه گستردگی و جنبش و نور و صفات — بیخبر گردند گردون ماه از مهر خور
ای دل از خواهی که بینی روی دلبر را عیان — پاک و صافی ساز خود را انگهی در خود نگر
در صفای خویشتن با دیدن رخ دلدار دید — زانکه تو آیینه و دوست در تو جلوه گر

چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد از این
مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر

ای حسن ترا دیده ما گشته پدیدار — گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار
خورشید جمال همه خوبان جهان را — از دیده عشاق بود گرمی بازار
خود آینه در دو جهان حسن ترا نیست — در کار تجلی بجز از دیده نظار
آن روی که در دیده است او روی تو دیدست — نی نی که بود دیده منور همه ابصار
هر دیده از و هر نفسی دیده جمالی — زو تازه شده هر نفسی دیده دیدار
بر هر نظری کرده تجلی دگرگون — تا هر نظری زو نظری یافته هر بار
بر آینه دیده و دل اهل دلان را — زو جلوه پیاپی رسد اما نه بتکرار
روی تو یگانه است و لیکن گاه تجلی — بسیار نماید چو بود آینه بسیار
ای گشته نهان از دل و جان در تتق غیب — وی ایستاده عیان بر سر هر کوچه و بازار

خواهی که نماند بجهان مؤمن و کافر | لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار
حقا که اگر پرده ز روی تو بر افتد | از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار
گر باده ز رندیان دهد آن ساقی سرمست | حقا که نماند بجهان یکدل هشیار

تا مهر تو بر مغربی اسرار بتابید
شد مغربی از پرتو او مشرق انوار

می‌فرستد هر زمانی دوست پیغامی دگر | می‌رسد ما را از و هر لحظه الهامی دگر
کای دل سرگشته غیر از ما دلارامی مجوی | زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر
از پی صیاد مرغ دل ما می‌نهد | خال و زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر
چون توان هشیار بودن چون بما ساقی دهد | هر زمان ساقی شرابی دیگر از جامی دگر
گرچه در ذاتت آغازی و انجامی نی | هر زمان داریم از و آغاز و انجامی دگر
در حقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او | مینهد بر خویشتن هر لحظه نامی دگر
دل بکامی از لب جانان کجا راضی شود | هر نفس خواهد کز او حاصل کند کامی دگر
هر که کامی بر هوای نفس نا بنهد سوی نفس | در فضای نفس لاهوتی نهد کامی دگر
چون بهر دشنام او با هم دعایی هر نفس | کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر
گرچه با ما متصل احسان و انعام ویم | میکنم از وی طلب هر ساعتی انعامی دگر

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلند
مغربی را نیست صبحی دیگر و شامی دگر

اندر آمد ز در خلوت ما یار سحر | گفت کس را مکن از آمدنم هیچ خبر
گفتمش کی ز تو یابم اثری گفت آندم | که نماند ز تو در هر دو جهان هیچ اثر
گفتمش دیده من تاب جمالت دارد | گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصر
گفتمش هیچ نظر در تو توان کرد دمی | گفت آری چو شود جمله ذاتت تو نظر
گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفتا | بدر من آنکس برسد کاو کند از خویش گذر
گفتمش هیچ ترا در دو جهان نیست مثال | گفت در صورت و معنی است ز ما بی‌شک بنگر
گفتمش من چه‌ام و تو چه و عالم چه جهت | گفت من دانه‌ام و تو ثمر و کون شجر
روی من بحر تجلی طلبد مظهر پاک | نیست جایی بجهان پاکتر از وی مظهر

گفتمش مغربی در خور او گر هست بگو
گفت او روی مرا نیست بوجهی در خور

ای آخر هر اول و ای اول هر آخر | ای ظاهر هر باطن و ای باطن هر ظاهر
انوار جمالت در دیده هر مؤمن | آثار جلالت در سینه هر کافر
فی صورة اعیان فی کسوة الاکوان | فی سر انسان فی الناصر و الناظر
چون شکر توان کردن آنرا که بود خود را | هم منعم و هم ناعم هم نعمت و هم شاکر
جز تو نبود ساجد جز تو نبود جاهد | جز تو نبود شاهد جز تو نبود ذاکر
قد حار لنا الطرف فی وجهکم و اله | قد ظل لنا العقل فی حسنکم حایر
بی قوت دیدارم بی قوت و خور خواهم | من طرف فلک یا ساحر من عینک یا ساحر

بر مغربی آن ساقی چون تجلی باقی
تجلی به طلب کن که باشد فانی و شد باقی   شد غایب و شد حاضر (?)

ترا که دیده نباشد کجا توانی دید   بگاه عرض تجلی جمال چهرهٔ یار
اگرچه جمله پرتو فروغ حسن وی است   ولی چو دیده نباشد کجا شود نظار
ترا که دیده نباشد چه حاصل از نظاره   ترا که گوش نباشد چه سود از گفتار
ترا که دیده بود در غبار هوا و هوس (?)   صفای چهرهٔ او دید با وجود غبار
اگرچه آینه داری برای حسن رخش   ولی چه سود که داری همیشه آینه تار
بیا بصیقل توحید آینه بزدای   غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار
اگر نگار تو آئینه طلب دارد   روان تو دیدهٔ دل را به پیش او بردار

جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود
از آنکه حسن ترا مغربی است آینه دار

نیست پنهان حق ز چشم و جان مردم حق‌شناس   گرچه هر ساعت نماید خویشتن در هر لباس
هر زمان آید بلبسی از خلوت برون   گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس
گر هزاران جامه پوشد قامت و هر زمان   بر نظر هرگز نگردد ملتبس زان التباس
باده هر یکست لیکن رنگهای مختلف   میشود ظاهر درو از اختلاف جام و کاس
در هزاران آینه هر لحظه روی منعکس   میشود ناپدید بیش ازین زرکی انعکاس (?)
از زبان جملهٔ ذرات عالم مهر او   میکند بر هستی خود هم ستایش هم سپاس

هر یکی

هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکیست   پس ازین وحدت بیان وحدتی تو نکرد قیاس (?)
نور هستی جملهٔ ذرات عالم تا ابد   میکند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس
گر همیخواهی ره یابی بکوی وحدتش   بگذر از خود یعنی از عقل و دل و جان و حواس

چون اساس خانهٔ توحید بر فقر و فناست
جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس

میکند بر دل تجلی مهر رویش هر نفس   تا که گردد نور ماه دل ز مهرش مقتبس
هست او خورشید و عالم سایه رو زرد و (?)   چون بخورشید آوری سایه نماند باز پس
آنچه عالم خواندش خورشید را سایه است   در حقیقت سایه و خورشید بجز یک نیست بس (?)
چشم عنقا بین بکس ننموده است آن عنقاش (?)   گرچه عنقا را بچشم خود عیان بیند مگس
دیده بگشا بر سر خوان خلیل آنگه نشین   بهره دار از شر خلت جو نه از نان و عدس (?)
بلبلا اندر قفس گلشن بیادت رفته است   چند گویم قصهٔ گلشن بمرغی در قفس
لقمهٔ مردان نشاید طفلی با زدم (?)   سر سلطان را نشاید گفت هرگز با عسس

سر دریا را بقطره چند گویی مغربی
رو زبان بربند از نیکو سخنها زین سپس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس   ز راه و رسم گذر کن طریق و ره مپرس
طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میباش   ز بس نظر مکن و غیر پیشگاه مپرس
ز بیکنای حسد چون برون نهی قدمی   بجز حظیرهٔ قدسی و پادشاه مپرس

ز اهل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا | از آنکه هست گرفتار مال و جاه مپرس
چو خبر شاه عیان گشت طرف و بر جاست | تو شاهزاده کز لشکر و سپاه مپرس
چو پا بصدق نهادی و ترک سر کردی | اگر کلاه ربایندت از کلاه مپرس
چو نیست حال من آید و بر تو پوشیده | دگر چگونگی حالم از گواه مپرس
گناه هستی او محو کن چو محو توئی | گناه هستی او دیگر از گناه مپرس

چو مغربی بر ات آید و دست عذر خواه آید
بلطف در گذر از جرم عذر خواه مپرس

مرا زمن بستان دلبرا بجذبهٔ خویش | که نیست هیچ حجابی چو من مرا در پیش
مرا زمن بسوی کاینات با خود کش | که از نظر همه نوش است و این طرح همه نیش
از آنکه با تو شده دوست دشمن خویشم | که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش
طریق فقر و فنا را بمن نما که بود | طریق فقر و فنا بهترین رهی ایدرویش
چگونه یکقدم از خویشتن نهم بیرون | که هست هستی من سد راهم از پس و پیش
من از تو دور نبودم بهیچ وجه ولی | فکنده دور مرا از تو عقل دور اندیش
تو با منی و مرا انفصال ممکن نیست | کسی چگونه منفصل شود ز سایهٔ خویش
چو سایه مانع شخص است از جمیع وجوه | مپرس از وی که ترا نسبت دین و مذهب و کیش
چو سایه توام آید و ست لطف کن با من | مرا بهیچ حسابی مگیر از پس و پیش
دوای درد تو ای مغربی برون ز تو نیست | که هم تو درد و دوای و هم تو مرهم ریش

او چون

او چون فکند خویش تو خود در آتشش | از خود شکسته ایست از این آتش مکش
تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرست | اندیاد در شب منزل و ماوا و مسکنش
دل آنچنان بیاد تو مشغول گشته است | کو هیچ وقت یاد نمی آید از منش
ای مرغ جان که طایر عالی نشیمن است | عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش
بیچاره بهر دانه فرود آمد از هوا | در دام شد اسیر و بال دگر زنش
از گلشن جناب چنین گلخن اوفتاد | بگرفت سخت خاطر ازین جنس مسکنش
مرغان این چمن همه شب تا که سحر | باشند در خروش ز فریاد و گردنش
جانا دل از مصاحبت تن ملول شد | پیوسته با جراحت شب و روز با منش
یارا چو شد اسیر قفس عندلیب جان | که گاه میفرست نسیمی ز گلشنش
تا چون نسیم گل بدماغش گذر کند | آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش

باشد که بشکند قفس جسم را ز شوق
مرغ روان مغربی آید بمامنش

مرا ز روی هر دلبر تجلی میکند رویش | نه از گیسوش می بینم که می بینم ز هر سویش
کشد هر دم مرا سوی کمند زلف مه رویی | که اندر هر سر مویی نمی بینم بجز مویش
ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم | که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه | کجا پی برده سویش ز تاریکی گیسویش
از آن دارم بروی خوبان نظر پیوسته | که ره بر در هر رو نمی بینم بجز رویش

باصره روی دلجویش بصر را نور افزاید / سویدا میکند روشن سواد خال هندویش

درو شان جمله در رقصند و در وجد و در حالت / مگر باد صبا بویی به بستان برد از بویش

به پیش مغربی هر ذره زآن مشرقی باشد
که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

تا شراب عشق از جام ازل کردیم نوش / تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش

آمد آوازی بگوش جان ما از جانان ما / ما بر آن آواز تا کنون نهادستیم گوش

از سماع قول کن وز نغمه روز الست / نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش

ساقیا در ده شرابی کز شرار آتشش / چون خم و دیگ دل و جان آید از گرمی بجوش

باده کز بهر آن صد ره گرو کرده است پیش / خویشتن را پیر ما در پیش ما میفروش

روی هر ساعت بنقشی مینماید آن نگار / مرد میباید که تا بشناسد او را در نقوش

شد جمال وحدتش را کثرت عالم حجاب / روی او از نقشهای مختلف شد روپوش

کی تواند یافتن در پیش یار خویشتن بار / هر که بار هر دو عالم را نیفکند از دوش

از زبان مغربی آن یار میگوید سخن
مدتی بار او شد از سخن گفتن خموش

نقشی ببست دلبر من بر مثال خویش / آراسته بزیور حسن و جمال خویش

آورد در وجود برای سجود خویش / آن نقش را که داشت بتم در خیال خویش

آئینه‌ای بساخت ز مجموع کائنات / در وی بدید حسن جمال و جلال خویش

یکدم

یک دفتر از مکارم خلاق گرد جمع / مجموعه‌ای بساخت ز حسن خصال خویش

کس در جهان نبود از احوال او خبر / آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش

طوطی مثال خویش چو بیند در آینه / آید بر آینه سخن با مثال خویش

پرسید یک سخن چو کسی غیر او نبود / هم خویشتن بگفت جواب سؤال خویش

با مغربی حکایت خود سر بسر بگفت
در مغربی چو دید مجال مقال خویش

دلا گر دیده داری بیا بگشا بدیدارش / ز رخسار پریرویان ببین خوبی رخسارش

چو خورشید پریرویان هزاران مشتری دارد / بده خود را بنجر او اگر هستی خریدارش

بیا بازار آمد دلبر ز خلوتخانهٔ وحدت / تماشا را ببازار آ ببین گرمی بازارش

نگارم در گه جلوه نظر را دوست میدارد / ز خلوت زآن بصحرا شد که تا بینند نظارش

شهی را دوست میدارد گدای مفلس او شد / بعشقش فخر میآرد نمیآید از او عارش

تو گر دیده بدست آری توانی یار را دیدن / گهی در کسوت یار و گهی در شکل اغیارش

دلم هر دم بدلبری آرزو میشود مایل / خبر ده دلداران نماید چهره دلدارش

مرا خفته میدارد خرد در حال هشیاری / الا ای ساقی باقی دمی کن مرا هشیارش

بر آ از مشرق و مغرب الا ای مغربی یکدم
که تا بی مشرق و مغرب ببینی شمس انوارش

دل من آینه‌ایست مصفا دارش / از پی عکس رخ خویش مهیا دارش

رخ زیبای ترا آینه میبایستی / از برای رخ زیبای تو زیبا داریش
حیف باشد بود نقش من و یاد دگری / از پی نقش تو نقش من و یاد داریش
خلوت خاص تو از شورش و غوغا خوش نیست / خالی از ولوله و شورش و غوغا داریش
چو تماشای رخ خویش درو خواهی کرد / پاک از هر نظر کاه و تماشا داریش
چونکه چوگان سر زلف ترا گوی بود / دایما گوی صفت بی سر و بی پا داریش
گاه مشتاق ترا ز دیدهٔ دامن سازیش / گاه معشوق ترا ز چهره عذرا داریش
گرچه ساحل بود از موج مدارش خالی / درج چو دریا پر از لؤلؤ لالا داریش

مغربی مفرد و یکتاست دلارام مدام
مظهر اوست دلت مفرد و یکتا داریش

نظرت فی مقلتی نظرة فصار ذاک / وصلتنی بوجود وجدت ذاک
نظرت فیک شهودا و ماشهدت سواک / نظرت فی وجودا و ماوجدت سواک
اذا تجلیت علینا محبة و رضی / وجدت حسنک فینا فاننا مجلاک
ترا هر آینه چون رخ تمام تمامی / یکی هر آینه باید تمام صافی و پاک
منم که آینه دارم ز دو کون تمام / تویی که کرده خود را درو تمام ادراک
مرا که جلوه که روی جانفزای توام / بدست خویش جلا ده برآر از گل و خاک
کسیکه هست بوصل تو دایما خرم / روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک
مرا بناز چو پرورده ئی مکن بنیاز / که از برای نجاتم نه از برای هلاک

منم که نور توام کی ز نار اندیشم / ز نار هر که بترسد بود خس و خاشاک

ز دشمن است همه باک مغربی ورنه
همه جهان چو بود دوستش ز دو چه باک

بیا که کرده ام از نقش غیر آینه پاک / که تا تو چهرهٔ خود را بدو کنی ادراک
اگر نظر نکنی سوی من در آینه بین / تو خود بمثل منی کی نظر کنی بخاشاک
اگرچه آینه روی جانفزای تواند / همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی ترا ننماید بتو چنانکه تویی / مگر دل من مسکین و بیدل و غمناک
تمام چهرهٔ خود را بدو توانی دید / که هست مظهر تام و لطیف و صافی و پاک
چرا گذر نکنی بر دلی که از پاکی / اذا مررت به ما وجدت فیه سواک
ولو جلوت علی القلب ما جلوت علیه / لاجل قربته بل لانه مجلاک
مرا که نسخهٔ مجموع کاینات توام / روا مدار بخواری فکنده بر سر خاک
بساحل ارچه فکندی ببحر باز آرم / که موج بحر محیط توام نیم خاشاک
ظهور تو بمن است و وجود من از تو / ولست تظهر لولای لم اکن لولاک

تو آفتاب منیری و مغربی سایه
ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

توئی خلاصهٔ ارکان انجم و افلاک / ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک
تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان / تو در گوهر پاکی فتاده در دل خاک

تویی که آینهٔ ذات پاک اللهی
ولی چه فایده گر سر نگردی آینه پاک

غرض تویی ز وجود همه جهان زیرا
لما یکون فی الکون کائن لولاک

همه جهان بتو شادند و خرم و خندان
تو از برای چه دائم نشسته غمناک

همه جهان بتو مشغول و تو ز خود غافل
همه ز غفلت تو خایفند و تو بیباک

نجات تو بتو هست و هلاک تو از تو
ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک

تو عین نون بسیطی و موج بحر محیط
چنان مکن که شوی ظلمت خس و خاشاک

اگرچه مغربی آبی ز کاینات آزاد
بیکقدم بتوانی شد از سمک بسماک

بر دل ریشم لبت دارد بسی حق نمک
گر بپرسی از سرشک خونینم بگوید یک بیک

مردم چشم جهانی در جهان مردمی
ای تو چشم جان مردم را بجای مردمک

ای دل ار خواهی که بینی خضر را خطش ببین
آب حیوانت اگر باید لب لعلش بمک

تا بود گلگون رخ زردم بسالست ای یار
بر رخم ای اشک خونین کن بهاری

روی بنما تا که من از پیش برخیزم بکل
زانکه در پیش یقین هرگز نماند هیچ شک

برقع از رخ بر فکن بنمای مهر روی را
تا که گردد دیدهٔ مستان فدیش ای مهر فلک

ای دل ار بینی رخش را مست گردد جان
کز جمال آدم چه را گردید مسجود ملک

گر ببینی نور رویش را بسان مغربی
خط و خالش را بیابی چون تو قرآن یک بیک

زهی ساکن شده در خانهٔ دل
گرفته سر بسر کاشانهٔ دل

تو آن گنجی که از چشم دو عالم
شدی مستور در ویرانهٔ دل

دلم بی تو ندارد زندگانی
که هم جانی و هم جانانهٔ دل

ز زنجیر سر زلفش گرفتار
شده پای دل دیوانهٔ دل

چو دل پروانهٔ شمع تو گردید
بشد شمع فلک پروانهٔ دل

همای جان که عالم سایهٔ اوست
بدام افتاده بهر دانهٔ دل

بسی پیمود بر دل باده ساقی
ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل

خراباتی است بیرون زد و عالم
مگر نشنیده افسانهٔ دل

دلم از مغربی بگسست پیوند
که که خویش است و که بیگانهٔ دل

اگرچه پادشه عالمم گدای توام
تو از برای منی و من از برای توام

جهان که بنده از بندگان حضرت است
از آنکه فدای من آمد من فدای توام

جهان بذات صفت دمبدم غذای منست
و من بذات صفت دمبدم غذای توام

همیشه ذات تو مخفی و مظهر است بمن
بجای آنکه حجاب تو بود ولای توام

ردای معلم و اسم جامع اعظم
نهاده ام ز عظمت که کبریای توام

بروز عرض تو عالم ببوی من آید
میان عرصه همه چیز و هم لوای توام

لقای خویش اگر آرزو کند دیدن
مگر ببین بحقیقت من لقای توام

نظر بجانب من کن که روی خود بینی — از آنکه آینهٔ روی جانفزای توام

مرا نگر که بمن ظاهرست جمله جهان — چرا که مظهر جام جهان نمای توام

تو بی وساطت من ره بحق کجا یابی — مدار دست ز من زانکه رهنمای توام

بگوش هوش جهان دوش مغربی میگفت

مرا شناس که من مظهر خدای توام

ما سالها مقیم در یار بوده ایم — اندر حریم محرم اسرار بوده ایم

با یار خوشخرام و خندان بکام دل — بی زحمت و مشقت اغیار بوده ایم

اندر حرم مجاور و در کعبه معتکف — بی قطع راه وادی خونخوار بوده ایم

پیش از ظهور این همه نقش نگار کاینات — ما عندلیب گلشن اسرار بوده ایم

چندین هزار سال در اوج فضای قدس — بی پر و بال طایر طیار بوده ایم

والاتر از مظاهر اسمای ذات او — بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده ایم

هم نقطهٔ اصل وجود دایره — هم گرد نقطه دایره دوار بوده ایم

بی ما و بی شما و کجا و کدام و کی — بی چند و چون و اندک و بسیار بوده ایم

با مغربی مغارب اسرار گشته ایم

بی مغربی مشارق انوار بوده ایم

ما جام جهان نمای ذاتیم — ما مظهر جملهٔ صفاتیم

ما نسخهٔ نامهٔ الهیم — ما گنج طلسم کاینا تیم

هم صورت واجب الوجودیم — هم معنی و جان ممکناتیم

هر چند که مجمل دو کونیم — تفصیل جمیع مجملاتیم

برتر ز مکان و در مکانیم — بیرون ز جهات و در جهاتیم

ما حاوی جملهٔ علومیم — کشاف جمیع مشکلاتیم

بیمار ضعیف را شفاییم — محبوس نحیف را نجاتیم

گو مرده بیا که روح بخشیم — گو تشنه بیا که ما فراتیم

ای درد کشیده دوا جوی — از ما مگذر که ما دواتیم

چون قطب ز جای خود نجنبیم — چون چرخ اگر چه بی ثباتیم

هم مغربیم و مشرق شمس

هم ظلمت و چشمهٔ حیاتیم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دویدیم — هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم

هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت — آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم

هر سرو روانرا که درین گلشن دهر است — بر رسته به بستان لب جوی تو دیدیم

از باد صبا بوی خوش دوست شنیدیم — با باد صبا قافلهٔ بوی تو دیدیم

روی همه خوبان جهان را به تماشا — دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم

در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم — کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم

تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید — ذرات جهان را بتکاپوی تو دیدیم

ز ظاهر و باطن مجاز و حقیقت
خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم

هر عاشق دیوانه که در جملگی نشست
بر پای دلش سلسله موی تو دیدیم

سر حلقه رندان خرابات مغان را
دل در شکن حلقه گیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال مپرسید که او را
سودازده طره هندوی تو دیدیم

ما مهر تو دیدیم و ز ذرات گذشتیم
از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجودند
اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم

با ما سخن از کشف و کرامات مگویید
چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

دیدیم که اینها همگی خواب و خیالست
مردانه ازین خواب خیالات گذشتیم

ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست
خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم

درد سر ارشاد ز ما دور کن ای پیر
کز پیر و مریدی و ارادات گذشتیم

از خانقه و صومعه و زاویه رستیم
ز اوراد رهیدیم و ز اوقات گذشتیم

از مدرسه و درس و مقالات بجستیم
وز شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم

از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا
از میکده و کوی خرابات گذشتیم

اینها بحقیقت همه آفات طریقند
الحمد که از آفات گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از مغربی و کوکب و مشکوة گذشتیم

بر دو عالم پادشاهی میکنیم
گرچه از ایزد گدایی میکنیم

بنده حقم خداوند جهان
بر جهان زو کدخدایی میکنیم

مر سما را چو زمین طی کرده ام
بر زمین اکنون سمایی میکنیم

هر دو عالم را پس پشت گذاشتیم
تا که اکنون پیشوایی میکنیم

دارم از وجهی بعالم اتصال
گرچه از عالم جدایی میکنیم

زان پس از بیگانگی با کاینات
گاه گاهی آشنایی میکنیم

خسته کان را نوش دارو میدهیم
بسته کان را درگشایی میکنیم

لا تظن انی فقیر مفلس
چون بگنجت رهنمایی میکنیم

مغربی مرده افسرده را
روح بخشی جانفزایی میکنیم

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم
در کوی مغان با می و معشوق نشستیم

سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم
در خدمت ترسا بچه زنار ببستیم

در مصطبه ها خرقه ناموس دریدیم
در میکده ها توبه سالوس شکستیم

از دانه تسبیح شمردن برهیدیم
وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم

در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی
چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم

زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ
ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم

الحمد که از نفس پرستی
رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد
او بود حجاب ره ما رخت ببستیم

ما مست و خراب چشم یاریم
آشفتهٔ زلف آن نگاریم
از روی نگار همچو مویش
سودازدگان بیقراریم
چون چشم خوشش همیشه مستیم
مانند لبش شراب خواریم
گرد سر کوی آن پریروی
پیوسته چو چرخ در مداریم
سرگشتهٔ او بسان چرخیم
آشفتهٔ او چو روزگاریم
ما دست ز کار و بار شستیم
با عشق چه مرد کار و باریم
تا ما بخودیم در حجابیم
وز خویش بسی حجاب داریم
به زان نبود که خویشتن را
یکسر بنگار واگذاریم
در هستی دوست نیست گردیم
وز هستی خویش یاد ناریم
چون خامه اگر بسر برآئیم
سر از خط دوست برنداریم
ای ساقی از آن میی که با تست
در ده قدحی که در خماریم
تا مست فرو رویم در خود
وز جیب عدم سری برآریم

در مهر رسیم مغربی وار
ای دوست دمی که ذره واریم

کافر ز روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم
گزین در ظلمت کفرم وز آن در نور ایمانم

نیم یکلحظه از سودای زلف و خال او خالی
گهی سرگشته ایم گهی آشفته ایم
حدیث کفر و دین پیش من مگو زیرا من مسکین
بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمیدانم
ز شوق روی او باشد اگر زنار در بندم
بیاد روی او باشد اگر قبله بگردانم
توئی مطلوب و مقصودم توئی معبود و مسجودم
اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم
ادب از من چه میجوئی چو میدانی که مدهوشم
طریق از من چه میپرسی چو میدانی که حیرانم
الا ای ساقی باقی بیا در باده در ده
که من از خویش بیزارم دمی از خویش برهانم
من آن طاقت کجا دارم که پیمان را نگهدارم
بیا ای ساقی باقی و بشکن عهد و پیمانم

تو هر مغربی به چنان کز تو پدید آید
که تا هم گم شوم در تو بتابد مهر تابانم

ز چشم مست ساقی من خرابم
نه آخر چون داد از جام شرابم
از آنساعت که دیدم تاب زلفش
چو مویش روز و شب در پیچ و تابم
ندارم هیچ آرامی و خوابی
که چشم او ربود آرام و خوابم
گهی از ناله ام چون چرخ دولاب
که از سرگشتگی چون آسیابم
بجای اشک خون میبارم از چشم
نماند اندر جگر چون هیچ آبم
مرا عشقت چنان گم کرد از من
که من خود را اگر جویم نیابم
مرا عشق تو فانی کرد از من
چو دید از خود بغایت در عذابم
چنان باقی شدم اکنون بعشقت
که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رستم بکلی
که از مشرق برآمد آفتابم

معنی حسن تو در صورت جان می‌بینم | عکس رخسار تو در جام جهان می‌بینم
دفتر حسن ترا از نظر می‌دارم | از تو در هر ورقی نام و نشان می‌بینم
غمزهات را چو نظر میکنم از هر نظری | همه بر حسن رخت اهل نظر نگران می‌بینم
گرچه از دیدهٔ اغیار نهان میگردی | منت از دیدهٔ اغیار عیان می‌بینم
میکنم هر نفسی دیدهٔ از نور تو وام | تا بدان دیده ترا گر بتوان می‌بینم
خویشتن را چو منم سایهٔ نور تو از آن شب و روز | در پیت بر صفت سایه دوان می‌بینم
که هویدا شوی از فرط نهانی بر من | گاه از فرط نهانیت عیان می‌بینم
تو یقینی و جهان جمله گمان من بیقین | بیقین شد که یقین را ز گمان می‌بینم

تو مرا مغربی از من بمن و در من بین
چند گوئی که ترا در دگران می‌بینم

ما از میان خلق کناری گرفته‌ایم | واندر کنار خویش نگاری گرفته‌ایم
دامن بجنت بر همه عالم فشانده‌ایم | وانگه بصدق دامن یاری گرفته‌ایم
از بهر قوت و طعمهٔ شاهین جان و دل | از مرغزار قدس شکاری گرفته‌ایم
سرگشته‌ایم چون پرگار سالها | تا بر مثال نقطه قراری گرفته‌ایم
صد بار جسته‌ایم برون از حصار تن | تا بهر جان خویش حصاری گرفته‌ایم

اندر میان گرد بمردی رسیده‌ایم | مردی میان گرد و غباری گرفته‌ایم
چندان که سوی پیاده دویده‌ایم | تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم

با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی
او را بیاری از پی کاری گرفته‌ایم

یار تا من هستم از خود با خبر نگذاردم | تا ز من باقی بود یکدم اثر نگذاردم
تا ز من یا دمی یار نستاند نگاه | تا نسازد دور از من چیز دیگر نگذاردم
با وجود آنکه گشتم در پیش از خویشتن | چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم
من بجو و بجویم از روی ذره تا که او | در حجاب از خویشتن بی بیشتر نگذاردم
گرچه من اندر هوایش پر و بالی ساختم | لیکن آن پیداست کاو بی بال و پر نگذاردم
مردم چشمم از آن چشم انسان گرد است | چونکه من انسان عینم از نظر نگذاردم
درکه دیده گفتارش یقین دانم که او | یکزمانی بسمع و یکدم بی بصر نگذاردم

من گدای او از آن گشتم بسان مغربی
کاو دگر همچون گدایان دربدر نگذاردم

من چو در صورت خوبان همه او می‌بینم | تو چه پنداری که حسن رخ نیکو می‌بینم
نیست در دیدهٔ من هیچ مقابل همه اوست | تو قفا می‌نگری من همه رو می‌بینم
هرکجا می‌نگرد دیده بدو می‌نگرد | هرچه می‌بینم از او جمله بدو می‌بینم
تو بیکسوش نظر میکنی و من همه سو | تو ز یکسو و منش از همه سو می‌بینم

می باقیست بی جام و سبو می نوشم | عکس ساقی که در جام و سبو می بینم
گاه با جمله و گه جمله ازو می دانم | گاه او جمله و گه جمله درو می بینم
بوی گلزار تو از باد صبا می شنوم | سرو بستان ترا بر لب جو می بینم

مغربی آنکه تو اش می طلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم

منم که روی ترا بی نقاب می بینم | منم که در شب و روز آفتاب می بینم
تویی که پرده ز رخسار خود برافکندی | که تا جمال ترا بی حجاب می بینم
عجب که به بیداری آن رخ توان دیدن | مگر مگر که من این را بخواب می بینم
منم که بر سر دریای بی نهایت او | مثال هر دو جهان چون حباب می بینم
خیال جمله جهان را بنور چشم یقین | بجنب بحر حقیقت سراب می بینم
نه غم اگرچه بسی تشنه ام چو من خود را | بذات و نعت و صفت عین آب می بینم
اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب | از آنکه من همه خود را شراب می بینم
مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر | که من حقیقت خود را کتاب می بینم

چه باده خورده ای مغربی که من خود را
بسان نرگس مستت خراب می بینم

ما از ازل مقامر و خمار آمدیم | در دردکشان میکده یار آمدیم
خورشید باده بر سر ذرات ما فتاد | از روی مهر سرخوش و خمار آمدیم

در خلوت

در خلوت عدم می هستی ز جام دوست | کردیم نوش و مست بیازار آمدیم
زنار زلف ساقی باقی چو شد عیان | بر یک گره به زنار آمدیم
ناگاه حلقه زد سر زلفش بگرد ما | ما در میان حلقه گرفتار آمدیم
از بهر خاطر دل مشتاق مصطفاست | روزی دو سه عاقل و هشیار آمدیم
کاری بغیر عشق نداریم در جهان | عشقست کار ما و بدین کار آمدیم
بودیم یک وجود ولیکن که ظهور | بسیار در مظاهر بسیار آمدیم

از یار مغربی سخنی در ازل شنید
ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

دیده وام کنم از تو بروی تو نگرم | زانکه شایسته دیدار تو نبود نظرم
چون ترا هر نفسی جلوه بحسنی دگر است | هر نفس زانکه دران در تو بچشمی دگرم
تویی از منظر چشمم نگران بر رخ خویش | که تویی مردمک دیده و نور بصرم
هر که بی رسم و اثر گشت بکویش ره برد | من بی رسم و اثر باشده بی خبرم
تا ز من هست اثر از تو نیابم اثری | کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم
نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز | تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم
بوی جان بخش تو همراه نسیم سحر است | زان سبب مرده انفاس نسیم سحرم
یار هنگام سحر بر دل ما کرد گذر | گفت چون جلوه کنان بر دل تو میگذرم
مغربی آینه دل ز غبار دو جهان | پاک بزدای چو پیوسته درو مینگرم

صد تماشا هر نفسی در نظرت می بینم | بر دل و دیده و جان جلوه گرت می بینم
گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی | لیک هر لحظه بحسنی دگرت می بینم
گرچه از منزل خود هیچ برون می نایی | لیک پیوسته همه در سفرت می بینم
بر سپهر دل در برج روان تابنده | گاه چون شمس و گهی چون قمرت می بینم
دانم از غایت پیدایی خود پنهانی | گرچه تابنده تر از ماه و خورت می بینم
غایب از دیده نه زانکه بصد گونه خوبی | هر زمانی گذران بر نظرت می بینم
تو بی نور بصرم گرچه نهانی از نظر | زانکه در دیده چو نور بصرت می بینم

مغربی از ملک و از فلکی بالاتر
گرچه دایم بلباس بشرت می بینم

که چو چنگم بزنی گاه چو نی بنوازم | که بهر ساز که سازی تو مرا می سازم
چو نیم با تو دمی در دمی من پنهانم | می نیاید بنظر هیچکس آوازم
گر نوازی بکنی بر من از آن مفتخرم | در میان همه عشاق از آن ممتازم
عاشقی به ز تو ام کو که بوی پردازم | دلبری به ز تو ام کو که بوی پردازم
حسن مجموع بتان در نظرم می آید | چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می بینم | با تو هر لحظه از آن عشق دگر می بازم
شاهباز تو و در دست تو پروازم داد | باز بر دست تو آیم چو بجویانی بازم
بلبل روضه بستان و گلستان توام | هم بگلزار تو آیم چو دهی پروازم

مغربی نقطه آخر چو باول پیوست
دیدم انجام من آنجاست که بود آغازم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم | همچو گوی در خم چوگان او باشد دلم
هر زمان هر جا که میخواهد دلم آن زلف او | زان سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم
هیچ جنسی می نیابد تا بگویم این چنین | دایم آشفته و حیران او باشد دلم
عرصه عالم چو تنگ آید که جولانگاه اوست | لاجرم میدان جولان او باشد دلم
دل بهر نقشی که او خواهد بر آید هر زمان | گاه در و گوهر بحر دون او باشد دلم
بهر جمالی دل خوان تجلی می نهد | هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم
چونکه گردد موج زن دریای بی پایان او | ساحل دریای بی پایان او باشد دلم
لولو و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب | زانکه بحر لولو و مرجان او باشد دلم

مغربی از بحر و ساحل بیش ازین چیزی مگوی
زانکه دایم قلزم و عمان او باشد دلم

ای روی تو در حجاب کونین | بردار ز رخ نقاب کونین
حقیقت بحر تو نهانست | وانگاه عیان حباب کونین
با بحر وجود تو نشاید | ایدوست دمی سراب کونین
برقی بجهان ز مهر رویت | بشکافت ز هم سحاب کونین
نی نی غلطم که هست رویت | ظاهر تر از آفتاب کونین

محجوب منم که مانده‌ام دور | از روی تو در حجاب کونین
سرچشمهٔ چشم من بکلّی | پوشیده شد از تراب کونین
عمریست که تشنهٔ توام من | سیراب شده ز آب کونین
برتافت عنان جان و دل را | از جانب تو جناب کونین
خواهم که شوم خراب چشمت | تا کی بشوم خراب کونین
زین پیش مدار بی‌قرارم | سرگشته در انقلاب کونین

از کردن مغربی بلطفت
بگشا گره طناب کونین

ای نهان در ذات پاکت ذات کون | وی عیان نور تو در مرآت کون
مدتی به مدت دور زمان | بود دایم با تو خوش اوقات کون
میگذشتی روز بی روز و شب | بر مراد خویشتن ساعات کون
محو بودی هم صفت و هم ذات | در همه حالات تو حالات کون
علم ذاتت اندر آن محو وجود | گاه کردی محو که اثبات کون
عین علمت دید اعیان همه | چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذات کون محتاج وجود | پس برآورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بهر ظهور | شکل و وضع و صورت و هیات کون
وی ز حب موسی سر برزده | رب ارنی گفته در میقات کون

برده سلطان ظهورت ناگهان | سوی صحرا لشکر و رایات کون
از ظهور آفتاب روی تو | گشته ظاهر جملهٔ ذرات کون
از فروغ نور مصباح رخت | کوکب درّی شده مشکوات کون

دیده اسرار صفات ذات تو
مغربی در مصحف آیات کون.

ای رخت پنهان بنور خویشتن | رویت مخفی در ظهور خویشتن
با دو عالم بی دو عالم دایما | عشق بازی در ظهور خویشتن
در حضورت هر دو عالم بر دوام | در همی خواهد ظهور خویشتن
مدتی با کس نمیکرد التفات | حسن رویت از غرور خویشتن
باز چندی در تماشاگاه ذات | جنت خود بود و حور خویشتن
از تماشای بهشت ذات خود | بود حور و قصور خویشتن
خود بخود دید او خود بد باز خود | بشنود هر دم ز نور خویشتن
تا کند بر خود تجلّی هم ز خود | موسی خود بود و طور خویشتن
چون شعوری یافت بر غایات ذات | گشت عاشق بر شعور خویشتن
دید در خود بحرهای بیکران | حیرت آورد از بحور خویشتن
جمله کارستان خود در خود بدید | در عجب ماند از امور خویشتن
زان سبب در بی‌سروری شد پدید | منبسط گشت از سرور خویشتن

عزم صحرا کرد ناگاه از سرا — آن سلیمان با طیور خویشتن
بر سر ره پنجه افشاده دید — مغربی را در عبور خویشتن

آن بت عیار مغربی با و من
عشق بازد در اینجا با خویشتن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب — هست خود را که صنم گاهی شمن
جمله گی ذات او گردد زبان — چون بوصف خود در آید در سخن
یوسف حسنش چو آید در لباس — گردد او را پرده عالم پیرهن
سر ز جیب هر دو عالم بر زند — در خود آراید لباس جان و تن
چون لباس جان و تن در خود کشید — پر ز خود بیند هزاران انجمن
لشکر خود را چو بر صحرا کشد — پر شود عالم ز آشوب و فتن
شور و غوغایی بر آید از جهان — چون سپاه حسنش آید تاختن
در شب تیره بر آرد آفتاب — روی او از زیر زلف پر شکن
زلف و رویش شور و آشوب افکند — در خطا و چین و بلغار و ختن
مظهر خورشید حسن او شود — کودک و پیر و جوان و مرد و زن
تا بهر گوشش حدیث خود سرا — بشنود گویا شود در هر دهن
عشق چون بیند جمال خود عیان — در لباس و در نقاب ما و من
غیرت آرد حسن را گوید که زود — جامه اغیار بر کن از بدن

حسن

حسن خود را در لباس آرد برون — باز در ذات خودش ماند وطن
کثرت کونین ز در خود کشد — بحر وحدت چونکه گردد موج زن

کس نماند غیر ذات مغربی
نه زمین ماند در آن دم نه زمن

ز چشم من چو تویی در جمال خود نگران — چو در جمال تو از خویشتن شود حیران
چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت — پس از چه روی من خسته گشته ام حیران
اگر نه در خم چوگان زلفت است دلم — بگو تو از چه سرا شد چو گوی سرگردان
مپوش روی ز چشمم مشو ز من پنهان — نه سزد که نهان گردد از گدا سلطان
چه قرب و قدر بود ذره را بر خورشید — چه وسع و گنج بود قطره را بر عمان
ز قطره نبود بحر بیکران کم و بیش — ز ذره نپذیرد کمال خور نقصان
اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر — بیاد جرم و غرامت ز دیده ام بستان
چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست — بدان سبب که تویی عین جمله اعیان
بیاد جلوه گری جمال یار نگر — ز قد و قامت این و ز چشم و ابروی آن
کجاست دیده خورشید روی او بیند — ز روی روشن در آیات کاینات عیان

هزار عشوه و دستان ز مکر و ناز کنند
بدان سبب که ربایند ز مغربی دل و جان

کو جذبه که آن بستاند مرا ز من — کو جرعه که تا کندم فارغ از زمن

کو باده که تا بخورم بیخبر شوم | از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن
کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد | یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس تن
کو ساقئی مؤید باقی که در ازل | بودی مدام نقل و ندیمم آن لب و دهن
در حالتی چنین که منم دردمند عشق | درمان درد من نبود غیر درد من
ای ساقئی مستی ارباب دل ز تست | از روی مرحمت نظری بر دلم فکن
چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد | چون من هزار خسته درون را ازین فتن
مشکن دل شکسته ما را که بیش ازین | از خود شکسته است از آن زلف پرشکن

در حلق جان مغربی انداز زلف خود
او را بدست خویش بر آر از چه ذقن

دلی دارم که باشد جای جانان | مدام از دل بود ماوای جانان
دلی دارم چو آئینه که دایم | در او بینم رخ زیبای جانان
سویدائیست آن دل را که دایم | نباشد خالی از سودای جانان
دلم را نیست پروای دل و جان | که تا پر است از پروای جانان
درونی دارم از غوغای عالم | شده خالی پر از غوغای جانان
بسان کشتئی اندر انقلابست | مدام از جنبش دریای جانان
دماغ جان همیدارد معطر | نسیم زلف مشک آسای جانان
روان مغربی پر شور دارد | لب شیرین شکرخای جانان

گنجهای بی نهایت یافتم در کنج جان | گنج جان از این چو نشد کان گنج بیکران
جان من از عالم نام و نشان آمد برون | بی نشان شد تا در آمد در جهان بی نشان
تا که آمد در خراب آباد دل گنجی پدید | تا خراب آباد دل شد سر بسر معمور از آن
هر زمان آید بشهرستان دل از راه غیب | با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان
چونکه شهرستان دل معمور شد از فیض | کاروانها کرد از هر سوی شهرستان روان
دل نبرده هیچ رنجی بر سر گنجی رسید | آمدش ناگه بدست از غیب گنجی رایگان
در شب تاریک تن روزی برون آمد ز دل | آفتابی کاسمان جان بر آمد ناگهان
آفتابی بر زمین دل فرود آمد ز چرخ | تا زمین را بگذرانید از هزاران آسمان

تا تجلی کرد مهر مشرقی در مغربی
مغربی را جمله ذرات عالم شد عیان

ای دوست بیا بر نظر ما نظری کن | بر دیده جان و دل شیدا نظری کن
اول برخ خویش بده بخشش جلایی | وانگاه در آن عین مجلا نظری کن
تاریک بود آینه از رخ بنمای | زنگ از رخ آن آینه بزدا نظری کن
از زنگ جهان چونکه شود پاک و مصفا | بر آئینه پاک و مصفا نظری کن
از دیده ما چو بود منظر عشقت | بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن
هر لحظه بدل صورت زیبای دگر | وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن
صحرای دلم هست تماشاگه حسنت | بخرام بصحرا و تماشا نظری کن

دل مظهر ذات و همه اسماست در این رنگ　　بر چهرهٔ ذات همه اسما نظری کن

چون آینهٔ اسم و مسمای تو آید　　در آینه بر اسم و مسما نظری کن

بی آینه آن سان که تو هستی بحقیقت　　خود را بخود و آینه بنا ظری کن

بحر است دل مغربی از لولوء لالا

بر بحر دلی از لولو لالا نظری کن

قطرهٔ از قعر دریا دم مزن　　ذرهٔ از مهر والا دم مزن

مرد امروزی همه را مرد فردا مگوی　　از پری و دی و فردا دم مزن

چون نمیدانی زمین و آسمان　　پیش از این از زیر و بالا دم مزن

چون اصول طبع سوفیست نیست　　از سنا و زناو تا نا دم مزن

در گذر از نفی و اثبات ای پسر　　هیچ از الا و از لا دم مزن

گر بگویندت که جان را کن فدا　　رو فدا کن جان خود را دم مزن

تا نمیدانی من و ما را که کیست　　باش خاموش از من و ما دم مزن

همچو آدم علم اسما را ز حق　　تا نگیری هیچ ز اسما دم مزن

آنکه عین جمله اشیا گشته است

مغربی را گفت از اشیا دم مزن

چه ساقی است که مست مدام او است جهان　　چه باده است اندر آن که جام او است جهان

چه ماهی است که در شست کائنات افتاد　　چه دانه است و چه مرغی که دام او است جهان

دلا رسید بروزی که روز او شب او است　　بدید چهرهٔ صبحی که شام او است جهان

ظهور دوست بعالم تمام افتاده است　　برای آنکه ظهور تمام او است جهان

نظر بسایهٔ عالم بدوز و بین بنگر　　بنور او که ظلال فظلام او است جهان

بیا بدیدهٔ تحقیق در نگر بشناس　　که کعبه آنکه بر خلق نام او است جهان

هر آنکه توسن نفس عنان کشش را بست　　یقین بدان بحقیقت که رام او است جهان

جهان غلام کسی شد که آن غلام وی است　　از آن سبب که غلام غلام او است جهان

چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد

که مدتیست که دایم بکام او است جهان

ایدل اینجا کوی جانانست از جان دم مزن　　از دل و جان و جهان در پیش جانان دم مزن

گر تو مرد درد او یی هیچ از درمان مگو　　درد او را به ز درمان دان از درمان دم مزن

کفر و ایمان را باهل کفر و ایمان واگذار　　باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن

لب بدوز از گفتگو چون وقت گفت و گوی نیست　　جای حیرانی در روی باش حیران دم مزن

چون یقین آمد رها کن قصهٔ شک و گمان　　چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن

قصهٔ کوران به پیش مردم بینا مگوی　　پیش از این در پیش بینایان ز کوران دم مزن

علم یونانی رها کن جهد حکمت را مجو　　از حیات او ظنون اهل یونان دم مزن

آبحیوان را اگر انسان بجو آنکن رها　　پیش دریای حیات از آبحیوان دم مزن

وصل و هجران نیست الا وصف حال عاشقان　　مغربی گر عارفی از وصل و هجران دم مزن

پیش قدّ و روی او از گلستان دم مزن | در تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن
چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است | حلقهٔ زنجیر آن مجنون بجنبان دم مزن
ای دل سرگشته و حیران بدان زلف و رخش | همچنان میباش سرگردان و حیران دم مزن
با لب میگون و روی خوب و زلف دلکشش | از شراب و شاهد و شمع و شبستان دم مزن
جان اگرچه قیمتی بسیار از جان او مگو | گرچه جان در باختی در راه جانان دم مزن
کفر و ایمان را به پیش زلف و رویش کن رها | پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن
چونکه با او می‌نیابی بود از وصلش مگو | هیچ از آن کافر به پیش این مسلمان دم مزن
وصف کفر زلف او در پیش روی او مگو | چونکه بی او هم نمیباشی ز هجران دم مزن
روی خوبان چونکه حسن روی او را مظهر است | پیش حسن روی او از روی خوبان دم مزن

بیا ز چهرهٔ خوبان جمال خود را بین
ز خطّ و خال بتان خطّ و خال خود را بین

ز رنگ و هیات رخسار و روی خوبان | ببدر خویش نظر کن هلال خود را بین
بیا بعزم تماشا بکاینات نگر | ظهور صورت علم و خیال خود را بین
دلم که هست ترا آینه در او بنگر | اگرچه مثل ندارد مثال خود را بین
ز اعتدال قد سرو هر پری رویی | بقدّ خویش نگر اعتدال خود را بین
بسوی دل نظری کن حال دل عجب است | ز حال طرفهٔ او طرفه حال خود را بین
بحال چاره گری حسن کامل خود را | نگر در آینهٔ دل کمال خود را بین

بفقر و فاقه و ذلّ و تواضعش منگر
غنا و عزّت و جاه و جلال خود را بین

گفتمش خواهم که بینم مر ترا ای نازنین | گفت اگر خواهی مرا بینی برو خود را ببین
گفتمش با تو نشستن آرزو دارد دلم | گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین
گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست | گفت در پرده بباید گفت با ما بیش ازین
گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو | در جهان باید زدن اندیشه را از کفر و دین
گفتمش گفتی که آدم جمع کل عالمست | گفت آدم عالمست و جمع رب العالمین
گفتمش کان نقش کو آیینه در دل نقش بست | گفت ظاهر شد ز نقش خویشتن نقش آفرین
گفتمش با تو حدیثی گفت خواهم بی گمان | گفت هر چه بی گمان گویی بود بی شک یقین
گفتمش من هم توام هم جمله توحید انگیخت | بر تو و بر دیدنت باد از هزاران آفرین

گفتمش گر آفتاب مشرقی جویم نشان
گفت از وی سایه یابی نشت ابر روی زمین

ای همگی صفات من آینهٔ صفات تو | نیست حیات من بجز شعبهٔ از حیات تو
جام جهان نمای من صورت هستیست گرچه | جام جهان نمای تو صورت کاینات تو
گنج تو و طلسم من ذات تو و اسم من | حل شده از ظهور تو جملهٔ مشکلات تو
با عدم و وجود خود خسته بدم سحرگهی | داد ندا بگی حیّ علی الصّلوات تو
رو ز عقل خاستم چونکه شنیدم این ندا | عشق فکند خلعتی در بر من ز صفات تو

سوی سجود آمدم خویش بسجود آمدم — بود سجودگاه من مسجد کاینات تو

مسجد کاینات تو بود پر از جماعتی — جمله گرفته سر بسر صورت سبد عادات تو

لوح وجود سر بسر پر ز حروف و نقش شد — گشت مفصلات این جمله مجملات تو

گشت جهان آب و گل نقش جهان جان و دل — گشت جهان جان و دل نقش صفات ذات تو

یوسف جان چو دور ماند از پدر وجود خود — گرد مقید شش بگل مصر تو و نبات تو

ده جهتی از آنکه در جهتش طلب کنی — بی جهتش منی ار محو شود جهات تو

بود وجود مغربی لات و منات او بود

نیست بتی چو بود او در همه سومنات تو

هیچکسی بخویشتن ره نبرد بسوی او — بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او

پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان — جان نکند عزیمت دیدن مهر روی او

دل که کشش نمیکند هیچ مرا بسوی او — تا نکشش نمیرود سوی دلم ز سوی او

تا که شنیده ام که او دارد آرزوی من — می نرود ز خاطرم یکنفس آرزوی او

چون بزبان ماست او هر نفسی بگفتگو — پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او

تا که نبد از طلب طالب او کسی نشد — اینهمه جستجوی ما هست ز جستجوی او

هست همه دل جهان در سر زلف او نهان — هر که دلی طلب کند گو بطلب ز موی او

بسکه نشسته روبرو با دل خود پذیر من — دل بگرفت همگی عادت و خلق و خوی او

قدر نبات یافته چو پاره ای از ثمر صحبت — گل چو شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او

مست

مست و خراب نیم جام شراب داد نیم — نیست بغیر جستن کسی میکده و سبوی او

می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب — بهر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی از شراب او گشت چنانکه هر سحر

تا به فلک همی رسد نعره و های و هوی او

آنکه عمری در پی او میدویدم سو بسو — ناگهانش یافتم با دل نشسته روبرو

اوّل از آثار او بدیدم معتکف در کوی دل — گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکو

دل گرفت آرام چون آن آرام جان در بر گرفت — جان چو جانان را بدید آسوده گشت از جستجو

ای که عمری آرزوی وصل او بودت چرا — از برای آن آرزو نکند شستی از آرزو

تا نگیری سر چشمه خود را بگل انباشتن — جوی خود را پاک کن تا آید آن آب بجو

آب حیوان در درون و تشنه لب بهر قطره — ریخته در پیش نادان آبرو

مطرب آن مجلس و فراگیر هر جا کرد — طالب آن باده بشکن جام جم و سبو

اطراف آن منظر بدار از عالم نظر — عاشق آن شاهد بردار چشم از غیر او

نیست او چونکه بانی روی از کس برمتاب — بی وجه چون نیست آبی دست از روی مشو

دارم ز دل سرفرازی کالا ز عالی همتی — در دو عالم جز بنقد نیستی سر بخش تا کرد فرو

مغربی چون آفتاب و مشتری در جیب نیست

باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

صحبت و شکل دهانش بر زبان هیچ مگو — یقینش چو ندید بگمان هیچ مگو

گر ترا هیچ از آن ذوق دهان حاصل شد | بر بچه ذوق از آن ذوق دهان هیچ مگو
از میان خوش بکنار آی و بگیرش بکنار | چو گرفتی بکنارش ز میان هیچ مگو
تو که بی نام و نشان هیچ بکسی درده‌ئی | بکسی دیگر از نام و نشان هیچ مگو
یار هر لحظه بشکلی دگر آید بیرون | تو بهر شکل که بینیش و زان هیچ مگو
حرف فعلی که بر اوراق جهان مسطور است | هست آنجمله خط دوست بجز آن هیچ مگو
آنکه در کسوت هر پرده جو نهانست نهان | چون عیان گشت پس پرده جو زان هیچ مگو
چون ترا خازن اسرار نهانی کردند | سر نگهدار و ز اسرار نهان هیچ مگو

مغربی آنچه تو ز انکشف بهر کس میگوی
وانچه کشفش بهمه کس نتوان هیچ مگو

گاه ماهی و که شاهی تو | می نکوئی چنین چرائی تو
هر زمان کسوت دگر پوشی | ملبسی دگر بر آئی تو
هیچکس مر ترا نیاورده است | خود بخود آمدی خدائی تو
گرچه بیگانگی کنی که و گاه | نه تو بیگانه کاشنائی تو
دانمت کز جهان نه‌ئی لیکن | می ندانم که از کجائی تو
غیر تو کس نیست تا تو بعید | زچه برقع نمیگشائی تو
زان کسی نیست که زان جو دی | گرچه هم ماه و هم شاهی تو
رنگهای عجب بر آمیزی | رنگهای عجب نمائی تو

مغربی نور ترا بشنید آنی
بحقیقت بدانکه مائی تو

عشق من حسن ترا در خور اگر هست بگو | چون من اندر دو جهان مظهر اگر هست بگو
منظری نیست ترا به ز دل و دیده من | زین دل و دیده بهی منظر اگر هست بگو
غیر سودای تو اندر دل ما چیزی نیست | غیر سودای تو ام در سر اگر هست بگو
زیور حسن تو دایم نظر عشاق است | حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو
بهتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست | زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بگو
لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ماست | بجز از لشکر او لشکر اگر هست بگو
کشور دل بتو دادم که تو بی حاکم او | حاکمی جز تو درین کشور اگر هست بگو
غیر تو در دو جهان نیست کسی دیگر هیچ | غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو

مغربی پرتو خورشید تو عالم بگرفت
آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

ساقیا دل بکجا خورده شراب بگو | رخ مست که گشتی چنین خراب بگو
میان بادیه شوق چون تشنه شدی | کجا شدی و چه دیدی که داد آب بگو
چه حکمتست دلا در نزول روز الست | که بود آنکه بلی گفت در جواب بگو
جهان بشکل سراب است پیش آب وجود | بشکل آب چرا شد عیان سراب بگو
ز انقلاب زمانه بخود شوی ساکن | علی الدوام چرائی در انقلاب بگو

تو کشتی که ز موج بحر مضطربی / کدام باد شکستت در اضطراب بگو
بیا چو غیر تو کس نیست تا ترا مانند / چراست روی تو پیوسته در نقاب بگو

مگو که مغربی آمد حجاب مغربیت
در و که گشت رخت را دگر حجاب بگو

آن مرغ بلند آشیانه / چون کرد هوای دام و دانه
پرواز گرفت گشت ظاهر / از سایهٔ پر او زمانه
مرغی که دو کون سایهٔ اوست / در سایهٔ خویش کرد خانه
مرغ دل ما ز هر دو عالم / اندر پر او گرفت لانه
آن مرغ شگرف ذات عشق است / بی‌مثل و مقدس و یگانه
او راست نعوت بی‌نهایت / او راست صفات بیکرانه
بحریست که هر زمان ز موجش / صد بحر دگر شود روانه
با عشق همیشه عشق بازد / با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق و عاشق آمد / آیینه و روی و زلف و شانه
بر صورت خویش گشته عاشق / بر غیر نهاده صد بهانه
آواز خودش شنیده از خود / تهمت بنهاده بر چغانه
از نغمهٔ خود سماع کرده / هم مطرب و نی و دف و ترانه
فی الجمله ز غیر نیست پیدا / هم نام و نشان و هم نشانه

ای مغربی ضعیف و ناچیز / باری تو که در میانه
بردار خودی خود ز خود تا
در دهر بمانی جاودانه

آنکه خود را می‌نماید از رخ خوبان چو ماه / میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه
زانکه حسنش را بود از روی مه رویان ظهور / هست عشقش را دل عشاق مسکین جلوه‌گاه
عشق از معشوق بر عاشق کند آغاز جور / تا که عاشق از بلای او بعشق آرد پناه
چون وجود این یابت از ظهور آن باین / این چو محو عشق گردد آن شود بی این تباه
گر هزاران کثرت آید پیش او باشد یکی / یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه
هست مانند انجم در فروغ آفتاب / همچنان کز غایت نزدیکی خورشید ماه
عشق چون با خود کند با خود آنچه آن میکند / پس نباشد عاشق و معشوق جرم و گناه
خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق / تا کند بر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه
کثرتی از وحدت خود کرد پیدا ناگهان / تا که شد بر وحدت بی‌مثلش کثرت گواه
تا نه بر کثرت بود موج محیط وحدتش / پاک شست از لوح هستی اسم و رسم ما سواه

موج او خاشاک بود و مغربی را در ربود
از سر ره زانکه بود از بود او ناپاک راه

لب ساقی مرا هم نقل و هم مست و هم باده / مدام از لب ساقی بود مجموع آماده
برای عکس رخسارش ز دیده ساختم جامی / که همچون باده و جامم هم صاف و هم ساده

مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد | سر قرابها بسته در میخانه بگشاده
نهان از خویش و بیگانه برون از دیر و میخانه | لب ساقی و می با ما مرا همدم قدح ستاده
الا ای زاهد ما من و دیر و تو و مسجد | مرا زنار می‌زیبد ترا تسبیح و سجاده
ندادی دل بدلداری چه دانی تو ز جانبازی | که راه و رسم جانبازی ندانند غیر دلداده
بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم | مرا بر تخت دل بنشین الا ای شاه شهزاده
تویی چون مردم دیده ازان تابت تو انسانی | ولی چون مانده اشکی ز چشم مردم افتاده

ترا در بند کی آزاده چون مغربی باید
که هر بند کی مردی ببابد سخت آزاده

منم ز یار نگارین خود جدا مانده | بدست هجر گرفتار و بینوا مانده
بخت گوهر با قیمت و بها بودی | بخاک تیره فرو رفته بی‌بها مانده
فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل | اسیر خاک ابد گشته در بلا مانده
مقرب در درگاه کبریا بوده | بدست کبر گرفتار و در ریا مانده
بجای روح طبیعت بده و شده محکم | بحبس شش جهت کون مبتلا مانده
هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت | ببین ببین ز کجا آمده کجا مانده
نشسته در راه بیابان و من ز قافله دور | غریب و عاشق و مسکین و ضعیف وا مانده
کجاست پیر تو خضر رهنما گردد | که هست جان من از راه در رهنما مانده
شده ز دوری خورشید مغربی حقیر | بسان ذره سرگشته در هوا مانده

ای در پس هر لباس و پرده | بر دیده خود جلوه کرده
خود را بلباس هر دو عالم | آورده بهر زمان و برده
در دیده ما بجز یکی نیست | گر هست عدد ز هزار دورده
ما را شمرده گشت معلوم | آنچیز که هست ناشمرده
ای بیضه مرغ لامکانی | ای هم تو سفید و هم تو زرده
کی مرغ شوی و باز گردی | آیی بدر از لباس و پرده
در جنبش و جوش و در خروشی | تا کی باشی چنین فسرده
بگشای کفن بیفکن این پوست | چون روح برآ ز جسم مرده
بگشای دو بال و پس برون پر | از گنبد چرخ سالخورده
هرگز نرسد کسی بمنزل | نا رفته طریق نا سپرده

ای مغربی کی رسی بسیمرغ
بر قله قاف پی نبرده

آن ماه مشتری بیت ببازار آمده | خود را ز دست خویش خریدار آمده
آن گل خفت سوی گلستان روانه شد | وان بلبلست جانب گلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان دلربا | آن سرو قامتست برفتار آمده
پنهان از جهان ز سر پرده نهان | یارست در لباس چو اغیار آمده
محبوب گشته است محب جمال خود | مطلوب خویش راست طلبکار آمده

از روی اوست اینهمه مؤمن عیان شده … وز موی اوست اینهمه کفار آمده
آن یک ز روی اوست به تسبیح مشتغل … وین یک ز موی اوست به زنار آمده
عالم ز یک حدیث پر از گفتگو شده … زان نکته است جمله به گفتار آمده
روشن است پیش زلف مقرر آمده است لیک … زلفش به پیش روی به انکار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کاینات … زان قدح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم و ظلال صفات اوست … آدم ز جمله است نمودار آمده
آن ترک تنگ چشم که امسال شد پدید … از تازه تازه نیست بدیدار آمده
آن شاه شیر است که در روم قیصر است … وآن ماه رومی است عرب وار آمده
یک ذات بیش نیست و هست از صفات خویش … که در ظهور و گاه در اظهار آمده
از ذات اوست اینهمه اسما عیان شده … وز نور اوست اینهمه انوار آمده
هم اسم و هم مسمّی و در نعت و صفت آمده پدید … هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است … اندر نظر چو صورت پندار آمده
این کثرتیست کز یکی وحدت شده عیان … این وحدتیست لیک به تکرار آمده
تکرار نیست چونکه کتابیست مختلف … وین موجها ز قلزم زخّار آمده

از موج او شده است عراقی و مغربی
وز جوش او سنایی و عطّار آمده

مرآن لعبت خندان تازه … بتن هر دم فرستد جان تازه

بچشم جان

بچشم جان تازه هر زمانی … نماید چهرهٔ جانان تازه
دهد هر ساعتی طفل دلم را … نگارین شیر از پستان تازه
ز دریای دل و جانم بر آرد … دمادم لؤلؤ و مرجان تازه
برون آید مرا در جان و در دل … هزاران روضه و بستان تازه
نماید هر زمانی معجزی نو … بیارد حجّت و برهان تازه
ولیعهد خودش سازد گدا را … نوید مهر او فرمان تازه

قدیمی عهد را سازد مجدّد
کند با مغربی پیمان تازه

آنچه میدانم از آن یار بگویم یا نه … وانچه بنهفته ز اغیار بگویم یا نه
دارم اسرار غریبی به دل و در جان مخفی … اندکی زان همه بسیار بگویم یا نه
گرچه از عالم اطوار برون آمده‌ام … سخنی چند با اطوار بگویم یا نه
سخنی را که در آن بار بگفتم با تو … هست اجازت که در این بار بگویم یا نه
معنی حسن گل و صورت عشق بلبل … همه در گوش دل خار بگویم یا نه
وصف آنکس که در این کوچه و این بازار است … در سر کوچه و بازار بگویم یا نه
آنکه او از همه گردید برا منکر شد … علّتی موجب انکار بگویم یا نه
سبب آنکه یکی در همه عالم ظاهر … گشت در کسوت بسیار بگویم یا نه
سرّ این نقطه که او هر نفسی دایره … مینماید نه به تکرار بگویم یا نه

مغربی جمله گفتار تو گفتی با ما
آنچه گفتی تو بگفتا بگویم یا نه

زچشم من چو تو ناظر بحسن خویشتنی / چرا نقاب زرخسار بر نمیفکنی
من و تو چونکه یکی بوده پیش اهل شهود / نهان ز من چه شوی چونکه من توام تو منی
چو روی آینه کاینات آوردی / برای جلوه گری شد پدید ما و منی
نه ز خلوت و نه ز انجمن دمی خالی / که هم بخلوت خویشی و هم با انجمنی
اگر بصورت غیری دگر بگوت عینی / بهر صفت که برآیی برای خویشتنی
ز روی ذات نه جانی و نه جهان و نه تنی / ولی ز روی صفت هم جهان و جان و تنی
ز روی لا مینات آنکه یار بود که تو وی / من الذی تجلی لعابد الوثنی
دلا ز عالم کثرت بوحدت آوردی / که وحدتست وطن گر تو عازم وطنی

چو مغربی بخور از دست کاینات شراب
که پیش ساقی باقی بود شراب هنی

چو تافت بر دل و بر جانم آفتاب تجلی / بسان ذره شدم در فروغ و تاب تجلی
رهید لم از شب دیجور نفس ظلمت تن / ز عکس پرتو نور آفتاب تجلی
تنی چو طور و دلی چون کلیم میباید / که آورد که میقات دوست تاب تجلی
ازینجهت که تست خلوت از حد ما شان / طهارتی نتوان یافت جز بآب تجلی
چو شد خراب تجلی دلم طهارت یافت / خوشا عمارت آن دل که شد خراب تجلی

نقاب با وجود من ز پیش دیده ام برخاست / چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی
دلا بمجلس رندان پاکباز درآ / ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلی
شراب ناب تجلی رهاندت از خود / دلا مباش دمی بی شراب ناب تجلی

ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشان
از آن زمان که نهان گشته در نقاب تجلی

ز حلقه دوش بر دل یار معنوی / گفتم که کیست گفت در باز کن تویی
گفتم که من چگونه توام گفت ما یکیم / از بهر روی پوش نهان گشته در دویی
ما و منی و او و تویی شد حجاب تو / از خود بدید حجاب چو محجوب گشتی
خواهی که ما و تو بشناسی یکیست چون / بگذر ازین منی و ازین مایی و تویی
بگذر ازین جهان و درین کهنه خرابات / آنگه ببین یگانگی درین کهنه دو تویی
نقش و نگار نقش نگارست بی گمان / مانی نهان نشسته اندرین نقش مانوی
جز مطرب بدان که درین پرده خوش سرا است / گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی
نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی / گر چه گهی چو ذره و گاهی چو پرتوی

ای مغربی تو سایه خورشید مشرقی
زان سایه وار در پی خورشید میروی

آنچه تو جویای آنی گر شوی بی تو تویی / در مثال سایه خود دیدی چو خورشید دویی
ما تو غیری را تصور کرده جویای منی / کی تو ای یکتا چنین شرک دویی

دیده بگشا باری اندر خود نظر کن گر کسی — در جمال وحدت خود شو چو مغربی محو
غرقه‌ای گو زانکه میگیری بجز از خویشتن — غیر دو گر میشوی باری هم از خود مغز
تا بهر جا بهر سمت میجویی ز خود گردد روا — تا بهر چیزی که مینگری هم از خود بشنوی
رهرو از راه بی پایان بپایان کی رسد — تا بساط راه بار رهرو نگردد منطوی
رهرو و ره را بدور انداز و بی رهرو برو — چونکه سد افتاد حجاب است راه و رهروی
تا تو با خویشی گدا و بینوا و مفلسی — تا تو بی خویشی قباد و کیقباد و خسروی
گرچه از خورشید تابان نیست منفصل پرتوی — مغربی را خود تو خورشیدی و یا خود پرتوی

الغرض در مقطع از مطلع شهیدی آورم

آنچه تو جویای آنی گر شوی بیخود توئی

سبو بشکن که آبی نی سبویی — ز خود بگذر که دریایی نه جویی
سفر کن از من و مایی که تا تو — گذر کن از تو و اوی که اویی
چرا چون آتش گرد خود گردی — چو آب تشنه سرگردان چو جویی
پشیمانی بود در هرزه گردی — پریشانی بود در سو بسویی
تو باری از خود اندر خود سفر کن — بگرد عالم اندر چند پویی
ز خود دور از طلب هرگز نگردی — اگرچه سالها در جستجویی
گرامی چیزی از خود میپرستی — کرا گم کرده آخر نکویی
کلاه فقر را بر سر نهادی — مگر وقتی که ترک سر بگویی

کجا بر کوی او رفتن توانی — که طفلی در پی چوگان و گویی
تو یکرو شو که آیینه چو طوطی — سیه رو گردد آخر از دو رویی

نصیب ای مغربی از خوان وصلش
نیابی تا که دست از خود نشویی

پیش شیران دعوی شیری مکن چون روبهی — ناخوش است از زشت رویان لاف حسن و فربهی
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن — زشت باشد با گدایی لاف و دعوی شهی
تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت — یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی
دعوی ما کرده خود را از خودی بیخود — خلق را دعوی بیخود کردن بود از ابلهی
تو همی از حق از آنی کز خودی خود پری — پر ز حق آنگه شوی کز خویشتن گردی تهی
اول از خویشتن باید بکلی دست شست — گر تو خواهی شهر راهی را نهایت منتهی
ابتدا نیست ره را پس تو چون مبتدی — انتها نیست حقا پس تو چون منتهی
طفل راهی از طلب کن بهر ره پیری بحق — تا ز نام آشیار خود دست او دهی
روز و شب در نور ارشاد همرو راه را — تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نهی

بعد از آن چون مغربی از راه و رهرو فارغ آ

رهرو و ره را بدور انداز گر مرد رهی

ای دیده بگو که از چه سبب مست و خرابی — ای دل تو چنین مست و خراب از چه شرابی
ای سینه بی کینه تو مجروح چرایی — سوزان جگرا از چه چنین کشته کبابی

ای ماه شب افروز چرا زرد و نزاری
وی مهر درخشنده چرا در تب و تابی

ای چرخ چرا بی‌کس و آرام نگیری
در چرخ چرایی و چرا بیخور و خوابی

آن آب که هست از روی تو نشانی
وان بحر چه بحر است از روی تو حبابی

ای یار چه در پرده نهان گشته ای از خود
چون غیر تو حسن نیست تو بی تو حجابی

با غیر از آنکه عتابی نکنی ایدوست
در آینه با عکس رخ خود بعتابی

چون ناظر رخسار تو جز دیده تو نیست
هر روز چو روی تو فرو هشته نقابی

دارد نشان یارم هر دلبری و یاری
چشم جمال رویش از روی هر نگاری

جز روی او نه بینم از روی هر نگاری
نقشی از آن نگار است اندر نقش و هر نگاری

عکسی از آن جمال است در حسن هر جمالی
جز خط او نخوانم از خط هر عذاری

او در دیار جانم بوده همیشه ساکن
من گشته در پی او سرگشته هر دیاری

چون یار درد دل من دایم قرار دارد
پس از چه رو ندارد دل یکزمان قراری

چون هست در فنایم من جان برد فنایم
بنود ز بهر جانان بهتر ز جان نثاری

گر میروی رها کن دل را بیادگاری
خوش باشد ار بماند ز دوست یادگاری

بر جویبار گیتی بخرام تا بروید
از سرو قامت تو هر سرو جویباری

روز شمار دانم کاندر حساب نایم
من کیستم که آیم روز شمار هزاری

جایی که هر دو عالم از هیچ کم نیرزند
من خود چه چیز باشم با همچو من هزاری

روی ترا بیارم دیدن از آنکه با رقیب
از رهگذار عالم بر دیده آمد غباری

با گلشن جمالت خاریست هر دو عالم
تو کی رسی بگلشن تا نگذری ز خاری

بگذشته نیست هستیت بر گنج ره نیابی
ز آن رو که تا تو هستی بر گنج اوست ماری

بگذار مغربی را تا در میان در آید
تا او ز نیستیت از تست بر کناری

تو نگار را بلطافت همگی جان و دلی
گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی

تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی
تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی

یارب این گل ز چه باغست برویش خوی بین
گل سوری ز رخ او زرده شده چون خجلی

چو نگار چگل خوب بخوبی تو نیست
تو بنگهت بخوبی چو نگار چگلی

بدل آنرا طلبد دل که نباشد بدلش
جان بجوید لب تو چونکه تو جان را بدلی

گسل ای دوست مکن از سر کویت ما را
من چه کردم که من دلشده را در گسلی

ای دل از مسکن خود از چه بغربت رفتی
لیک باید وطن خویش ز خاطر بهلی

تو ز ما ای که نگسلی هیچ ز ما در دو جهان
سر پیوند که داری که ز ما در گسلی

مغربی دیده بیدار تو دارد روشن
گرچه با دو ز نکشند قلقی و متغزلی

جنون فوق غایات الجنونی
جنون من حبیب ذو فنونی

بعشق آن ز هر مجنون فزونم
که در خوبی ز هر لیلی فزونی

برون از خویشتن عمریست جستم — نمیدانستمت کاندر درونی

نگارا دیده اندر جستجویت — چه میگردد که تو عین عیونی

الا ای غمزهٔ غماز دلبر — جهان پر مکر و دستان و فسونی

که اندر سحر و مکاری و افسون — ز حد وصف و اندازه برونی

دلا از چشم سرمستش حذر کن — که هم ترکست و هم سرمست و خونی

دلا درنشت چون ساکن دلارا — چرا بی صبر و آرام و سکونی

ترا در چند و چونی مغربی یافت

اگرچه برتر از چندی و چونی

مرا خلوتیست با جان و دلبر نهانی — که هست جان و دلم در جمال او فانی

در آن مقام که جانان جمال بنماید — بود مقام دل و جان فنا و حیرانی

سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم — چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی

ترا بحسن و جمال آنچنانکه تا نسبت — مرا بعشق تو هم نسبت در جهان ثانی

کجا برم دل و جان را که در مقام یکی — تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی

ز من تو جمله ربودی و جمله ام گشتی — چو جمله ام تو پی اکنون هر آنچه میخوانی

توی مرا بدل دل اگرچه دلداری — توی مرا عوض جان اگرچه جانانی

ز چشم من همه اکنون توئی که می‌بینی — ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی

ز مغربی بشنو بعد ازین اگر شنوی — ز او ندای انا الحق و قول سبحانی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی — نگر بصورت خود تا مثال او بینی

اگرچه جمله جهانست سایه اش لیکن — چو آفتاب برآید زوال او بینی

از آفتاب رخش گر بسایه خورسندی — نگر بجمله جهان تا ظلال او بینی

خیال باز او هین پردهٔ ز خیال — فکنده بر رخ خود تا خیال او بینی

نهفته خط و خال جهان تا بکی بدیده بین — جمال او ز ره خط و خال او بینی

بجنب آب زلال حیات او سرابست — بر او رو بگذر تا زلال او بینی

بتنگنای جهان ز چه گشته محبوس — بیا بعرصهٔ دل تا مجال او بینی

چه از جمال دل خویشتن شوی غافل — بسوی او نظر کن که حال او بینی

ز مغربی نظری وام کن بدست آور

که تا بدیدهٔ کامل کمال او بینی

چه باده ایست که مستست مغربی از وی — کسیکه خورد نیابد دگر هوش از وی

چه باده ایست که مست و خراب ایست مدام — مدام در دل جمها همی بجوشد از وی

چه باده است ندانم که میدهد ساقی — که باده مست و خرابست باده نوش از وی

چه چهره بود که هر سوی چهره بنمود — چه نقش بود که بر خاست نقش ها از وی

چو بحر قطرهٔ زان می بخورد شد سرمست — بجوش آمد و در جنبش و خروش از وی

بیا بیا نحنی گو از ان صنم با من — نمی‌شود که شوی چشم باخموش از وی

بگوش هوش کس امروز می‌نیاید کشف — دل آنچه سمع رود نشنیده دوش از وی

چو مغربی بسر خازن خزانهٔ راز
در خزانهٔ اسرار را همی بوش از دوی

تو میخواهی که تا تنها تو باشی — کسی دیگر نباشد تا تو باشی
از آن پنهان کنی هر لحظه ما را — ز چشم خلق تا پیدا تو باشی
چو بی ما نیستی یکلحظه موجود — نمی‌شاید که تا بی ما تو باشی
اگر دریای ما غرقه کردی — چو قطره بعد ازین دریا تو باشی
از آن پس گر چو موج آیی به صحرا — حیات جملهٔ صحرا تو باشی
ز جزوی گر بکلی بازگردی — چو کل در جملهٔ اجزا تو باشی
دویی اینجا نمی‌گنجد برو نشو — که یا من باشم اینجا یا تو باشی
منم یکتای بیهمتا تو خواهی — که تا یکتای بیهمتا تو باشی

بسان مغربی خود را رها کن
بما بگذار تا خود را تو باشی

تا تو اندر مراتب عددی — که دهی که هزار و گاه صدی
لب را قشر و قشر را لبی — جسم را روح و روح را جسدی
نفسی هیچ خالی از کثرت — تا درین معرض و درین صددی
گاه ابری و گاه بارانی — گاه بحری و گه بر آن زبدی
بلبل نو بهار بستانی — گلرخ و ماهروی و سروقدی

خوبی روی هر پری رویی — زیب هر زلف و خط و خال و خدی
بحقیقت ترا جهان و لداست — گرچه او را تو نیز مادر و لدی
گرچه در اسم و نعت بسیاری — لیک در ذات واحد احدی

پیش ازین بود مغربی ازلی
مدتی شد که گشته است ابدی

رخ دلدار را نقاب تویی — چهرهٔ یار را حجاب تویی
تو تو بوشیده است مهر رخش — ابر بر روی آفتاب تویی
شد یقینم که پیش اهل یقین — پردهٔ شک و ارتیاب تویی
بر سر بحر بی نهایت او — سر بر آورده چون حباب تویی
تو سرابی به پیش اهل نظر — گرچه دعوی کنی که آب تویی
بنگرفتم ترا بهیچ حساب — باز دیدم که در حساب تویی
بر تو است این عذاب گوناگون — علت جملهٔ عذاب تویی
آنکه تا خورد او می ازلی — مست گردید و شد خراب تویی

مغربی این خطاب با کس نیست
آنکه با اوست این خطاب تویی

شهدت فیک جمالا فغبت فیه بذاتی — فقلت انی بلحاظ و ذات عین حیاتی
ز چشم مست و خرابت مدام مست و خرابم — ولیس نشوة فی الحب من شفاتی

چو از جمیع جهاتست جلوه‌گاه تو چشمم | لعدت جلوت جلی عین من جمیع جهاتی
وکیف تشبه جنات بک الملاح جمیعا | ملاح ملح جاج تو بی که عین فراتی
بحسن و خلق و شمایل بهیچ خلق نمانی | که بین جمیع جمالی و بس جمیل صفاتی
ز هجر تست الم کم ز وصل تست نجاتم | رأیت منه هلاکی وجدت فیه نجاتی
بعزم کعبه کویت برآ و بدن روت | قطعت وصل بقائی دخلت فی فلواتی

دخلت تیه ظلام لاجل وصلک حبا
که همچو چشمه حیوان نهفته در ظلماتی

دوش آن صنم بیگانه وش بگذشت بر من چون پری | کردم سلامش لیک او دادم جوابی سرسری
گفتم چرا بیگانه‌ای گفتا که تو دیوانه‌ای | من کیستم تو کیستی در خود چرا می‌ننگری
در جای بیگانگان خود را ز من کرده نهان | یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگری
من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا | تو عاری از سلطنت فقر و فاقه می‌خوری
صد چون تو نجم [illegible] هم لحظه [illegible] | تو ذره کمتر من آفتاب خاوری
من فرضم [illegible] من نورم تو ظلمتی | خود ظلمتی کی رسد با نور کردن همسری
گفتم ای جان جهان وی عین [illegible] | وی مایه سود و زیان وی [illegible]
تو اول و آخری تو باطنی و ظاهری | تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
من گوهرم و در جان تو ام در بحر عمان تو ام | من گوهر کان تو ام تو کان ما و گوهری
من مظهر و مرآت تو مرآت جمله ذات تو | نی نی غلط گفتم شها هم خویشتن را مظهری

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی
من سایه مهر توام تو مهر سایه‌گستری

چه باشم اگر زانکه تو گاه گاهی | نگاهی کند همچو تو پادشاهی
چه خوش باشد از آنکه چون من گدا را | کنی سوی افتادگان نگاهی
دلم را ربوده است هندوی زلفت | بجز ترک چشمت ندارم پناهی
کشیده است لشکر بخطه روم رویت | ز هند و حبش شاه خطت سپاهی
مده است دل بخال تو زلفت | سیاهی نخواهد بغیر از سیاهی
هلالی و ابری ز رخسار و ابرو | تو پیوسته داری بهر سال و ماهی
نگاهی بروی تو کردم نهانی | جز اینم نبوده است دیگر گناهی

بود مغربی را ز اندوه هجران
غمی همچو کوهی تنی همچو کاهی

ای حسن تو در آینه صورت و معنی | بر دیده ارباب نظر کرده تجلی
چشم تو شده بهر تماشای رخ خویش | از دیده مجنون نگران بر رخ لیلی
در مملکت حسن بجز از تو کسی نیست | وقفست کوی لمن الملک بدعوی
با قامت زیبای تو و چهره رعنات | هرگز نکند دل هوس روضه و طوبی
گر نور تجلی تو بر نار رسانند | دوزخ شود از پرتو آن جنت اعلی
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد | آنکس که ندارد خبر از دین و دنیی

بر طور تو از نور تجلی تو بیهوش / افتاده هزار رند هر سوی چو موسی

روی تو عیانست ولیکن چه توان کرد / ادراک کری نمی‌کند دیدهٔ اعمی

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم

چون لوح فرو شست نوشتند الف بی

تو از مایی ولی ما را ندانی / ز دریایی ولی دریا ندانی

اگر دریا ندانی آن عجب نیست / عجب اینست صحرا را ندانی

بجان و تن ز بالایی و زیری / ولیکن زیر و بالا را ندانی

تو اشیایی و اشیا جمله‌ای تو / اگر چه هیچ اشیا را ندانی

همه اسما بتو هستند ظاهر / ظهور جمله اسما را ندانی

چرا غافل ز حق امهاتی / چه فرزندی که آبا را ندانی

ز آدم هم بغایت بی وقوفی / نه تنها آنکه حوا را ندانی

معمای جهان با تو چه گویم / چو تو سر معما را ندانی

الا ای مغربی عنقای مغرب

تویی با آنکه عنقا را ندانی

ای آفتاب رویت بر سو فکنده تابی / دادی فروغ مهرت هر ذره آفتابی

از کیست قدر رویت چون نیست غیر تو کس / هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی

ساقی و باده چون نیست الا یکی پس از چه / در هر طرف فتاده مستیست از شرابی

دست تو در کل ما مهر تو در دل ما / نوریست در ظلامی گنجیست در خرابی

چون کس نبود جز تو در عرصهٔ دو عالم / گر زو کنی سؤالی او را دهی جوابی

در آینه نظر کرد روی تو دید خود را / با خویشتن در آمد هر لحظه در عتابی

با عکس خویش میشد هر ساعتی حدیثی / با نقش خویش میکرد هر لمحه خطابی

ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن

کز روی تست عکسی وز مهر تست تابی

منم مست از لب ساقی نه از می / کز آن لب میکشم جام پیاپی

من از گفتار مطرب در سماعم / نه از آواز چنگ و ناله نی

بجان من زنده چون باشم جانم / ندارم زنده یکلحظه بی حی وی

مرا هست آنچنان یاری که کریم / نه با او میتوان بودن نه بی وی

الا ای آفتاب سایه گستر / مگردان روی را از جانب فی

تو خورشیدی و من سایه از آن رو / گهی لا شیء شوم از روی گهی شیء

زمانی در پیم آیی چو خورشید / زمانی امیت چون سایه از پی

بسان سایه‌ام ای مهر تابان / گهی میگستری گه میکنی طی

نباید بیخود عالم مغربی را

که مجنون را غرض لیلی است نه حی

ای هر نفس نهفته بر دل ز تو نوری / از سر تو جان یافته هر لحظه سروری

بود سایهٔ جان ز آتش دمی تو نور بیست / آن نیست که خاست ظهوری ظهوری

تا پرتو خورشید تو بر کون بتابید / ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری

در جنت دیدار و تماشای جمالت / باشد ز قصور ار بود میل بحوری

سرمست خرابست دل از صحبت جانان / کاو را ز خود اندر دو جهان نیست شعوری

در خلوت پنهان دل از صحبت جانان / بی عالم غیبت شود از بهر حضوری

مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم

چون نیست ترا حوصلهٔ دانش موری

صنما چو نقاب از رخ خود بگشایی / ز نگار رخ نقشه داری ز چه رو بنمایی

برخت چو کسی نگاهی نکند غیر دیده / چه شود نهان ز دیده که تو چین دیدهٔ بینایی

چو دل از منی و مایی گذشت شد عیانش / که تو تنها تویی اینجا و تو منی و مایی

نه از آن دیده خواهم که نظر کنم بروی بت / بهزار چشم ترا اینجا چو تو هر زمان برآیی

رخ گر چنین نمایی همه خرقه عشاق را / عجب ار نماند کس که ز دل رها نمایی

تو اگر چه بس عیانی ز ذره صفت و لیکن / ز همه جهان نهانی بحجاب کبریایی

نشود کسی عراقی بحقایق عراقی / نشود کسی سنایی بمعارف سنایی

نشود به همت ایمن کس از عشق کشف تا تو / پسرا به قلندر سر ز داد من بگذری

پسرا اگر هوای سر کوی دوست داری

مگذار مغربی را که بیا ز وجد آیی

ای درخشان

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی / سایهٔ تا ز رخ ذرات مبادا خالی

ما چو ذره همه در سایهٔ خورشید توئیم / بر مدار از سر ما سایه به زنهار غبالی

دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالیست / گرچه جمعیت دل در آن جمع پریشان حالی

گر نه با غالیه آید ز زلف تو بویی عجب / غالبا غالیه را از کس تو خریدی غالی

هم تو ظاهر شده در ملک بتفصیلی / هم تو مخفی شده در مرتبهٔ اجمالی

هم تویی خوبی رخسار بتان مهوش / هم تو زیبایی زلف و قد و خط و خالی

قفس جسم کجا مانع پرواز شود / طایر جان کسی را که تو پر و بالی

ای دلی که آینهٔ روی دلارام خودی / چونکه با تست دلارام چرا میبالی

مغربی یار یقین روی نماید هر دم

بگمانی تو مگر دیده از آن میمالی

آنکه جانا یابم از انفاس خوش نفسی / چونکه کس محرم او نیست چگویم بکسی

طعمهٔ باز بلند آشیان نشاید دادن / سر عنقا نتوان گفت به پیش مگسی

سر دریا بگهر گو چه گویی با کف / در چو بخشی بصدف بخش چه بخشی بخسی

باور از من نکنی قصهٔ دریای محیط

اگر هرگز نشنیدی و ندیدی ارسی

ترا که دیده بینا نظر چگونه کنی / بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی

ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود / ز حال خود دگری را خبر چگونه کنی

بدر نکرده تو خود از خویشتن گذر / بگو ز خود دگری را بدر چگونه کنی

نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی / پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی

ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر / ز زیر عزم جهان زبر چگونه کنی

نکرده محو فراموش نقش لوح وجود / حدیث عشق ندانم زبر چگونه کنی

چو نیست هیچ وقوف از صنعت اکسیر / به پیش اهل نظر مس زر چگونه کنی

نکشته کوکب ارضت مسخّر و مایل / ز مشتری و ز زهره قمر چگونه کنی

بمغربی چو رسید روان روان بگذر
از او نبرده نصیبی گذر چگونه کنی

دلا چرا تو چنین بیقرار و مضطربی / چرا ست نام تو قلب ار چه رو منقلبی

بدست کیست عنان تو میکشد هر سو / که هر نفس بدگر سوی و کوی منجذبی

کهی چو حجر و گاهی چو بحر و که ساحل / کهی چو جنّت و گاهی چو نار ملتهبی

کهی چو دیر و کنشت و که کعبه و که طایف / کهی چو رند خرابات و گاه محتسبی

به هر صفت که نماید جمال روی نگار / بر او سجده در آیی ز راه مقتربی

دلا بگو بدلارام از سر غیرت / چو نیست هیچکسی غیرت از که محتجبی

کسی ز سایه خود اجتناب می نکند / منم چو سایه ات از من چرا تو مجتنبی

شعاع مهر بمهر آنچنانکه منتسب است / تو همچنان بدلارام خویش منتسبی

نقاب مهر رخت مغربی اد همه حال / بنور روی خود از چشم خویش منتقبی

ترجیعات القدسیّة من ابکار افکاره

آفتاب وجود کرد اشراق / نور او سر بسر گرفت آفاق

سر فرو کرد پرتو خورشید / در تنزّل ز هر دریچه و طاق

مطلق آمد بجانب تقیید / گشت تقیید عازم اطلاق

هر که بد جفت ظلمت عدمی / کرد نورش ز جفت ظلمت طاق

مدّتی رزق بر دوام رسید / تا عدم را وجود شد رزّاق

کاروان وجود گشت روان / جانب چیره شد و روم و عراق

مجتمع گشت با وجود عدم / اجتماعی قرین بوس و عناق

چه عروسی است آنکه هستی حق / باشد او را که نکاح صداق

هر که او زین نکاح شد آگاه / دو جهان را بکل بداد طلاق

هیش با کاینات عهد ببست / هر که شد مطّلع برین میثاق

می هستی بکام عالم ریخت / ساقی جانفزای سیمین ساق

چون می هستیش بکام رسید / تلخی نیستیش شد ز مذاق

جامه ظلمت و عدم بدرید / مست بیرون دوید سینه بطاق

درد او را شراب شد درمان / زهر او را مدام شد تریاق

آمد ایام قرب و عهد وصال / رفت هنگام بعد و هجر و فراق

چونکه صبح از فروغ مهر گرفت — رو بصحرا از خانقاه و رواق

نیستا تمام خلوت و عزلت — نیست هنگام انزوا و وثاق

پای بر مرکب عزیمت آر — زانکه عزم درست تست براق

بگذر از کرسی و ز عرش مجید — التفاتی مکن بسبع طباق

روی آور بعالم توحید — درگذر زین جهان شرک و نفاق

تا رهی زین جهان جور و جفا — بسرایی پر از وفا و وفاق

اسم خود محو کن ازین طومار — رسم خود برتراش ازین اوراق

وصف او را مدان بخویش مضاف — نعت او را مکن بخود الحاق

هستی او را بود باستقلال — نیستی مر ترا باستحقاق

زانکه اندر جهان حکمت و علم — نام هستی بر او کنند اطلاق

رو ز اخلاق خویش فانی شو — تا که حق مر ترا شود اخلاق

دیده را وام کن ز خالق خلق — تا ببینی بدیدهٔ خلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون — در سرایی منزّه از چه و چون

بود آزاد از حدوث و قدم — بود مستغنی از ظهور و بطون

پا نهاد از حریم خلوت خود — بهر اظهار حسن خود بیرون

جلوه گرد بر مظاهر کون — تا برون زاد او ز رنگ درون

داد بر چشم خویشتن جلوه — حسن خود در لباس گوناگون

روی خود دید در هزاران روی — چون نظر کرد چشم او ز عیون

گاه وامق شد و گهی عذرا — گاه لیلی شد و گهی مجنون

صفت آن یکی ظهور و بروز — صفت آن دگر خفا و کمون

نام او گشت عاشق و معشوق — چونکه شد بر جمال خود مفتون

وصف آن یک شده غنی و فخور — نام آن یک شده فقیر و زبون

در هر آئینه روی خود را دید — شاهد شنگ و دلبر موزون

رنگهای عجیب تعبیه کرد — عشق نیرنگ ساز بوقلمون

وصف معشوق را بعاشق داد — تا فرحناک شد دل محزون

نقطه را کرد در الف ترکیب — داد پیوند کاف را با نون

چرخ را شوق در بروج آورد — نام او گشت زین سبب گردون

ساخت معجونی از وجود و عدم — دو جهان ممتزج از آن معجون

جامع عز و ذل و فقر و غنا — شامل علم و جهل و عقل و جنون

بر جهان و جهانیان باشد — در خزاین هر آنچه بد مخزون

بدر انداخت موج قلزم عشق — هرچه در قعر بحر بد مکنون

گشت موجود هرچه بد معدوم — گشت دریا هر آنچه بد هامون

مدتی بود عقل دون همت
مانده دور از رخش بهمت دون

حسن دلدار چون تجلی کرد
هوش او کشد و جنون افزون

چشم سرمست ساقی باقی
بهزاران فریب و مکر و فسون

قدحی پر شراب و افیون کرد
عقل را داد با شراب افیون

بند بگشاد و پرده‌ها بدرید
شد سراسیمه و الجنون فنون

مدد عشق چون بپایی شد
در ربودش ز ردّ بعث ما دون

عین توحید دوست گشت عیان
تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگوید راز
که حقیقت چگونه گشت مجاز

پیشتر از ظهور پردهٔ کون
عشق در پرده بود پرده نواز

راز خود را برای خود میگفت
خویشتن میشنید از خود راز

مستمع کس نبود تا شنود
زانکه او داشت قصه‌ها دراز

همدم خویش بود و مونس خود
چون هر او را نبود کس دمساز

کی شود صادر از کسی نبود
سخن خوب از سخن پرداز

مرغ خود بود و آشیانهٔ خود
شاه خود بود و هم شهباز

داشت اندر فضای خود طیران
بودش اندر هوای خود پرواز

گل صد

گل صدبرگ حسن دوست نداشت
عندلیبی که تا نوازد ساز

بود سلطان حسن او دایم
متکی بر چهار بالش ناز

طاق ابروش سجده میطلبید
قامتش بود مستحق نماز

بوسه میخواست تا دهد لب او
غمزه‌اش خواست تا شود غماز

حسن معشوق عاشقی میجست
بیدلی خواست دلبر طناز

زانکه در ذل اوست جان بر اعز
زانکه در سوز اوست جان بر ساز

بگدایی است پادشه پیدا
بنشیب است سربلند فراز

گر نه حاجی شوق او باشد
کس نگوید که هیچ هست حجاز

ناز را او را نیاز میبایست
ناگزیر است ناز را ز نیاز

گر نه محمود عشق او باشد
که شناسد که بوده است ایاز

حسن او گفت دیدهٔ خود را
یک نظر در جمال او انداز

جز که با سمع خویش راز مگوی
جز که با حسن خویش عشق مباز

ای ز تو برگ و ساز ما پیدا
بی تو نه برگ هست نه ساز

چون نظر بر جمال خویش انداخت
کرد بر حسن خویش عشق آغاز

زان نظر عشق و عاشق و معشوق
گشت هر یک ز غیر خود ممتاز

زان نظر گشت کاینات پدید
زان نظر ماند چرخ در تک و تاز

گشت یک حرف صد هزار کتاب
داد یک صوت صد هزار آواز

عشق خود بود ناظر و منظور — کردم القصه قصه را ایجاز
ورنه من باورت نمی‌آید — چشم بگشای تا ببینی باز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن کز جهان نشان نبود — عشق در نفس خویش بود نهان
بود در شین او چو جمع شئون — بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا — بود عنقا بقاف او پنهان
کان او بود مندرج در ذات — شان او بود مندمج در کان
شان ز کان چون قدم نهاد برون — گشت اسرار کان بدید از شان
کرد سلطان عزیمت صحرا — شد روانه سپاه با سلطان
وحش و طیر و پری و دیو و بشر — با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سپاه و لشکر شد — پر شد از لشکرش زمین و زمان
دمبدم کاروان روان میشد — سوی شهر وجود از امکان
از ره عدل پادشاه قدیم — کرد معمور خطهٔ حدثان
بود با صحبتش رفیق ایجاد — بود با حسن او قرین احسان
کرد از لازمان زمان پیدا — کرد از لامکان پدید مکان
سوی عالم چو تاختن آورد — عالم جسم گشت و عالم جان

چون بمیدان کاینات رسید — گوی وحدت فکند در میدان
گرد میدان کاینات بگشت — کرد در عرصهٔ جهان جولان
نام او شد جواهر و اعراض — لقب او عناصر و ارکان
کثرت خویش گشت و وحدت وجود — شد ملبس بدین لباس و بدان
ماه فی اشتبه زاجر الاحمال — حاز فی الله سابق الاعیان
عاقل و عقل گشت و هم معقول — شد مقید بعلت و برهان
نظری سوی عالم جان کرد — عکس رخسار خویش دید در آن
گشت بر عکس روی خود واله — ماند در نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق — چونکه شد بر جمال خود نگران
کرد بر فرق حسن خویش نثار — هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخساره و قامتش پیدا — گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید — کرد در خود نظر بچشم عیان
تا شنید از زره هزاران گوش — راز خود را ز صد هزار دهان
راز خود را بسمع خویش شنید — هر زمانی بصد هزار زبان
چونکه خود را بخود تمام نمود — نام خود کرد بعد از آن انسان
گر نشد زین بیان ترا روشن — در برون ماندت یقین و گمان
جام گیتی نمای را طلب — تا ببینی در او بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم — نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار — هر دو را دید متحد باهم
هر یکی زآنکه نه بیش و نه پس — هر یکی زآنکه نه بیش و نه کم
گشت هر یک در آن گرید رخ — بود هر یک در آن گرید غم
هر دو با یکدگر شده مربوط — هر دو با یکدگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست — تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاصل — همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاصل و یکی قابل — شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد ظاهر وجود را ز امکان — کرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن — بجهان داشت بار در شکم
گشت زاینده عالم از امکان — بدمی همچو عیسی از مریم
نیست تنها جهان شبیه پدر — نسبتی دارد او بمادر هم
بلکه از عشق شد جهان آزاد — بلکه عشقست سربسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد — چتر برداشت برکشید علم
تاج بر سر نهاد بست کمر — در بر افکند خلعت معلم

کرد آهنگ

کرد آهنگ جلوه از خلوت — سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روانه شد از پی جولان — گشت با او روانه خیل و حشم
بقدم زنده کرد عالم را — چون ز خلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا — گشت عالم ز حسن او خرم
یافت خود را بکسوت حوا — دید خود را بصورت آدم
قدرتش بود بر جهان میمون — چون جهان شد پدید زان مقدم
دارد انگشت دست دولت عشق — شد سلیمان نهفته در خاتم
ذره زو و صد هزاران مهر — قطره زو و صد هزاران یم
آدم از مهر اوست یک ذره — عالم از بحر اوست یک شبنم
رام فرمان او دو صد کسری — مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز نیستی غمناک — عشق او را خلاص داد از غم
بکرم دست بر جهان بگشود — بلکه چون او ندید جان کرم
که شنیده است در جهان هرگز — منعمی را که نفس اوست نعم
یا که دیده است عاشقی در کون — که بود مرسل رسول امم
چون یکی باشد از ره تحقیق — حاجی و راه کعبه و زمزم
قلم او بر است گر دوران — گرچه خود بود راست همچو قلم
نام خود را نوشت بر کف خود — چونکه بر لوح برکشید رقم

کردم القصه قصه را کوتاه
لب ببستم فرو کشیدم دم

بعد از این گر ز من سخن شنوی
مشنو از من از این سخن در هم

که نه من بلکه هر زمان از من
عشق میگوید این سخن با هم

میرسد این صدا بگوش جهان
از پس پرده نهان هر دم

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب
که ندانم شراب از سراب

مدتی شد که فارغ آمده ام
از امید نعیم و بیم عقاب

نه منعم شناسم و نه نعیم
نه معذب شناسم و نه عذاب

هست یکسر نک نیک و بد پیشم
هست یکسان برم خطا و صواب

چه خبر سایه را ز ظلمت و نور
چه اثر نیست را ز آتش و آب

آنکه حیران و مست و مدهوش است
چه خبر دارد از ثواب و عقاب

نیست هرگز نمیشود محجوب
نیست را نیست هیچ خوف حجاب

بیخبر را کسی نجست خبر
بیخبر را کسی نکرد عتاب

ادب از عقل عاقلان طلبند
کس ز دیوانگان نجست آداب

مسئله از رفع و نصب نحو مپرس
کس ز من چون طلب کند اعراب

منکه در پیچ و تاب زلف ویم
نشود هیچکس ز من در تاب

عشق را عقل چون بدید بخفت
جان دهد تا ز جمیل احباب

مشکل من با دگر کجا دارد
الوداع الوداع یا اصحاب

تیغ در دست ترک سرمست است
احذروا منه یا اولو الالباب

بستاند ز دست عقل عنان
عشق چون پا در آورد در رکاب

عشق را عقل چون برد در دام
بکند پشه شکار عقاب

پای صرصر زند پشه بعوض
صید عنقا نکرد هیچ ذباب

عشق چون سایبان بصحرا زد
از ازل تا ابد کشید طناب

عقل را عشق با در است و دبیر
عقل را عشق مرجع است و مآب

لوح بر دست عقل عشق نهاد
عشق فرمود تا نبشت کتاب

عقل از عشق شد امام مبین
عقل از و شد مقدم اصحاب

بگذر از عقل زانکه عشق زبه
خود امام است و مسجد و محراب

در عدد نیست جز یکی محسوب
گر هزاران در آوری بحساب

دایما گرد خویش گردان است
از سر شوق عشق چون دولاب

هست از شوق خویشتن گردان
هست از مهر خویشتن در تاب

گاه ظاهر شود گهی باطن
میدود گرد خویشتن بشتاب

بر سر بحر بی نهایت عشق
دو جهان نیست بر مثال حباب

خیمه آب چون رود بر باد
چه بود بعد از آن تو خود دریاب

اول و آخر جهان عشق است　　　بلکه جز او نمایش است و سراب

نسبت عشق چونکه غالب شد　　　مضمحل گشت اندر او انساب

محو گردید عاشق و معشوق　　　عشق از رخ چو برفکند نقاب

غیر سلطان عشق هیچ کسی　　　لمن الملک را نداد جواب

مدتی شد که میرسید از غیب　　　لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالمگیر　　　کرده هر ذره را چو بدر منیر

جز در آیینهٔ دل انسان　　　روی خود را ندیده مثل و نظیر

نفس خود را نگاشته بر دل　　　گشته نقش جهان ز لوح ضمیر

کرده بر لوح عالم ترکیب　　　صورتی بر مثال خود تصویر

هم بخود نفخ روح او کرده　　　هم بخود کرده طینتش تخمیر

نام او کرده آدم و حوا　　　در جهان عبارت و تعبیر

گشته مجموعهٔ همه عالم　　　گشته انموذج جهان کبیر

نسخهٔ حق ز راه روح شده　　　ز آن عالم ز راه جسم صغیر

او کتابست و عالمش آیات　　　اوست آیات و عالمش تفسیر

اوست خورشید کائنات شعاع　　　اوست دریا و کائنات غدیر

در زوایای قلب مشعش　　　همه عالم چو ذره هست حقیر

کی در او اتساع غیر بود　　　دل که سلطان عشق راست سریر

در درونی که هست عین و اثر　　　شو نگردد غیر را تقدیر

هر دلی را که وصف او آمد　　　غیر دل از خویش هیچ مگیر

زانکه با او جز او محال بود　　　زین سبب شد سریر عین امیر

گر نکردی تو فهم این اسرار　　　ور نشد روشنت از این تقریر

باز تو نیست باز این پرواز　　　مرغ تو نیست مرغ این انجیر

پس فطیر تو خام سوخته است　　　پس خمیر تو مانده است فطیر

خیز و مردانه مایه کف آر　　　تا بدو گردد این فطیر خمیر

ورنه دست از طلب مکش کوتاه　　　بطلب مرشدی حکیم و خبیر

تا که ترکیب تو کند تحلیل　　　تا کند روغنت جزء اکسیر

سحق و تحقیق چنانکه باید کرد　　　بکند با تو اوستاد بصیر

تا که آباء و امهات بهم　　　مترکب شوند بی تقصیر

زاتحادی که گردد حاصل　　　چه پذیرد زوال ظل پذیر

پس ز تو منقلب شود اعیان　　　چونکه هستی بنفس خویش اسیر

پس بدانی که ذره ارواح　　　چون دراجا دمیکند تاثیر

بشناسی که چون یکی گردد　　　انکه پیوسته بوده است کثیر

ارچه رو عشق و عاشق و معشوق … متحد میشوند بی تقصیر

چه عزیز و ذلیل هر دو یکیست … یا غنی ارچه روست عین فقیر

پس سزد مر ترا اگر گویی … بزبان فصیح بی تغییر

که بجز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور … بر رخ آویخت شد بدان مستور

تا که عاشق بجدّ و جهد تمام … کند از روی عشق یک یک دور

پس بتدریج خوی او گیرد … یابد از هرچه غیر اوست نفور

چون بر سیر وی وقت و قوت عشق … یابد از پردهای عشق عبور

بعد از آنش جمال بنماید … وحدت عشق بی نیاز غیور

بستاند ز دست اختیارش … کندش قرب عشق از خود دور

برهاند ز جور محکومیش … وصل عشقش از او کند مهجور

خرقهٔ نیستیش در پوشد … چو کند از لباس هستی عور

غرض از نام عاشق و معشوق … بل مراد از حجاب ظلمت و نور

نیست الّا خفاء غیب و کمون … نیست الّا بروز عین ظهور

زانکه عشق وحید بی همتا … بیشتر از جهان ز دور دهور

بود مستور در جهان قدیم … بود مسرور در سرای سرور

خود بخود بود طالب و مطلوب … خود بخود بود ناظر و منظور

بود در نور او همه انوار … بود در بحر او جمیع بحور

حکم او را نبود کس محکوم … امر او را نبود کس مأمور

لیک میخواست علم او معلوم … بار میجست قدرتش مقدور

نعمتش بود طالب شاکر … تا که منعم شود بدان مشکور

نظری کرد در جهان خراب … شد جهان خراب از آن معمور

بدمی زنده کرد عالم را … نفخهٔ عشق همچو صاحب صور

همه را نفخ عشق حاضر کرد … بزمین ظهور و ارض نشور

خونش بر انگیخت صوت نفخهٔ عشق … کلمات دو کون را ز قبور

گشت داود عشق نغمه سرای … خواند در گوش کاینات زبور

شد سلیمان بسوی شهر سبا … برد با خویشتن وحوش و طیور

سوی ظلمت شتافت خضر روان … کرد موسی جان عزیمت طور

شاه قیصر بسوی روم آمد … جانب چین روانه شد فغفور

همه عالم سپاه عشق گرفت … شد جهان زان سپاه پر شر و شور

گاه سلطان شد و گهی بنده … گاه استاد گشت و گه مزدور

گاه عارف شد و گهی معروف … گاه ذاکر شد و گهی مذکور

چونکه خود را برنگ عالم دید … مستتر در تنوعات ستور

پرده‌ها برفکند از رخ خویش   تا که شد در همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاریست   اندر او هر کسی بی کاریست

هست در وی متاع گوناگون   هر متاعیش را خریداریست

بر سر چارسوی بازارش   متمکن نشسته عطاریست

شربت نوش آن و آن بخش آبیست   لب شیرین او شکرباریست

هر طرف زار آرزوی چشم خوشش   نگران او فتاده بیماریست

از شفاخانهٔ لب فیضش   هر کسی را امید تیماریست

کشت از چشم مست او سرمست   در جهان هر کجا که هشیاریست

از لبش وام کرده بادهٔ ناب   در جهان هر کجا که خماریست

گشته از قامت و رخش پیدا   هر کجا سرو باغ و گلزاریست

از پی گلستان روی دوست   هر کسی را که در قدم خاریست

زیر هر چین زلف او چینی است   زیر هر تار موش تاتاریست

قامت چابکش چو چالاکیست   خال زنگی او چو عیاریست

کرد بر گرد نقطهٔ خالش   دل سرگشته همچو پرگاریست

غمزهٔ جادوش چو غماریست   طرهٔ هندویش چو طراریست

هست شاگرد چشم خونخوارش   هر کجا در زمانه خونخواریست

همه از مکر او پدید آمد   هر کجا نام مکر و مکاریست

غم بگردش کجا تواند گشت   همچو او هر کجا که غمخواریست

روی او را بهر طرف روئیست   هر طرف سوی روش نظاریست

میکند بر وجود او اقرار   هستی هر کرا که انکاریست

هر چه تو دیده‌ای دمی بینی   مشتمل دانه‌ای ز خرواریست

یا ز انبار علم او شیئیست   چونکه هستی نمود خرواریست

یا ز دیوان او دست یک دفتر   یا ز دفتر نوشته طوماریست

سوی او میرود چو دود درد   هر کرا جنبشی و رفتاریست

از پی کیش لطف و بسته است   در میان هر کرا که زناریست

رو بمحراب ابرویش دارد   در جهان هر کجا که دینداریست

بحقیقت ورا پرستیده است   هر کجا در جهان پرستاریست

یک سخنگوی صدهزار زبان   از پس هر دهان بگفتاریست

دو جهان از جمال او عکسیست   عالم از روی او نموداریست

گشته پیدا ز تاب رخسارش   هر کجا آفتاب رخساریست

نیست جز او کسی دگر موجود   غیر او هر چه هست پنداریست

آنکه کار و بار و گفت و شنید ..   جز یکی نیست گرچه بسیاریست

[illegible]

بی لب خود کجا تواند کرد | لب شیرین زبان شکرخایی
از خطت یافت باغ سرسبزی | وز قدت یافت سرو بالایی
هست بر روی تو جهان خالی | که رخت را از وست زیبایی
یا بگرد عذار تو خطی هست | یا فتنه زد عذار رعنایی
من نمیدانم ترا که میبایی | تو چنانی مرا که میبایی
نیستم غیر آنچه فرمودی | نکنم غیر آنچه فرمایی
هرچه در من دمی نهان گشتی | که منم چون نیی تو چون نایی
کم و فزون نیم ز تو نه ز خود | تو اگر کم کنی ورا فزایی
نه بدی دارم و نه نیکی هم | نه خودی دارم و نه خودرایی
من که باشم که تا ترا شایم | تو نیی آنکس که خویش را شایی
زان کسی نیستی که زان خودی | هیچکس را نه که خود رایی
غیر تو نیست هیچکس موجود | زانسبب بی شریک همتایی
دو جهان هیچ جسم و تو جانی | دو جهان اسم و تو مسمایی
غیر و عینی و وحدت و کثرت | هم تو مجموع و هم تو تنهایی
چون ترا از تو ما نعند اشیا | چون تو هستی جمله اشیایی
صفت و اسم غیر تو چون نیست | چون تو عین صفات و اسمایی
هر زمان کسوت دگر پوشی | بلباس دگر برون آیی

چشم بگشا بی تا عیان بینی | گر ترا دیده و دیداریست
که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدایی | وی نهان گشته از هویدایی
هیچ سویی نه و بهر سویی | هیچ جایی نه و بهر جایی
تا بصحرا شدی تماشا را | گشته‌ام از پی تو صحرایی
هست از ورد حسن تمثیلت | در خور دیده تماشایی
از پیت در بدر همی گردم | شده‌ام از پی تو هر جایی
از چه ساکن نمیشود دل من | چونکه تو ساکن سویدایی
تو نشسته درون خانهٔ دل | من ز سودات گشته سودایی
چون ز چشمم همیشوی پنهان | چونکه از چشم من تو بینایی
غیر تو نیست کس ترا جویان | بحقیقت ترا تو جویایی
با تو یکدم نمیتوانم بود | بی تو ام نیست هم شکیبایی
تاب دیدار تو ندارد کس | گرچه برقع ز روی بگشایی
من ندانم ترا دگر دانم | بخود از من تویی که دانایی
کس نداند درون دریا را | مگر آنکس هست دریایی
از تو یابد مذاق شیرینی | نه ز حلوی و نه ز حلوایی

که بیا بای خویش راست کنی — که تو آدمی و حوایی

هر نفس قد و قامت خود را — بلباس دگر بیارایی

گاه لیلی و گاه مجنونی — گاه وامق و گاه عذرایی

گه عزیزی و گاه مصر عزیز — گاه یوسف گهی زلیخایی

چون بیکجا دلم شود با کن — یار من چونکه نیست یکجایی

باید از کاینات یکتا شد — از پی وصل یار یکتایی

مغربی کی رسی بمغرب خود — تا ز مشرق چو ماه بر نایی

از تو و اوست بیتو دوی — از من و ماست این من و مایی

جهد کن تا شوی بدو بینا — چونکه یابی بدوست بینایی

پس بدانی بیقین و بشناسی — پس ببینی عیان و بنمایی

که بجز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ایضاً ترجیع

ای هستی کاینات آنکی — در جنب تو کاینات لاشیئی

در راه تو موضع قدم نیست — زانسوی تو کس نبرد پی

محو اند در آفتاب ذاتت — هم ظلمت و هم ظلام و هم فی

بکره

بکره بگذشت دل بکویش — تا پیر و بانگشت صد پی

وقتست که آن بهار شادی — ما را برهاند از غم دی

شد وقت که هر دل فسرده — از گرمی مهر او کند خوی

ای ساقی باقیئی که هستی — هم ساغر و هم حریف و هم می

عالم همه در سماع و رقصند — از قول خوش تو بی دف و نی

عمریست که میرسد ندایی — از غیب بگوش جان پیاپی

کای مفلس بینوای ناچیز — در تست نهفته بیتو دوی

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش سرابست — بر بحر محیط حق حبابست

آن نقش حباب بر سر آب — از سر چو برفت باز آبست

حرفی ز کتاب اوست عالم — تا ظن نبری که او کتابست

از صورت نقشهای امواج — پیوسته محیط در حجابست

رخسارهٔ جانفزای جانان — از پرتو خویش در نقابست

پنهانی آفتاب دایم — از فرط ظهور آفتابست

ما مست و خراب چشم یاریم — نی مستی ما ازین شرابست

این بحر ز جنبشی که دارد — در جوش و خروش و اضطرابست

دل بر سر دوست همچو کشتی — پیوسته از آن در انقلابست

ما راست دل خراب انجم — مستور درین دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد — ذرات جهان ازو عیان شد

افکند ز نور خویش تابی — بر جان و جهان جهان جان شد

سلطان ممالک دو عالم — با لشکر خویشتن روان شد

از شهر و ولایت خود آمد — انشاه بدینجهان نهان شد

آندر یتیم و گوهر پاک — سرمایه وصل بحر و کان شد

آنکس که بذات بی‌نشان بود — از روی صفات با نشان شد

با آنکه یگانه است دایم — دیدی که چه با یکان یکان شد

پیدا بوجود آن چو این گشت — ظاهر بظهور این و آن شد

ظاهرتر ازین نمیتوان بود — پیداتر ازین نمیتوان شد

پوشیده لباس جسم و جان را — در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتیکه صفات اوست آدم

گنجیست نهاده در دل دل — دریست فتاده در گل دل

حسنیست که گشته است ظاهر — در شکل خوش و شمایل دل

آنمهر سپهر لایزالیست — در برج نزول و منزل دل

شد مملکت وجود معمور — از عدل ملک عادل دل

این کار قوی مبارک افتاد — از بهر غلام مقبل دل

چون بحر حقیقة الحقایق — پیوسته بحر کامل دل

بحریست کنون دلم که هرگز — کس می نرسد بساحل دل

چون بود ز نقش غیر خالی — این مظهر پاک قابل دل

زان نقش و نگار گشت پیدا — در آینه مقابل دل

عمریست که گشته است مخفی — در سینه جان و اصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتیکه صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان — وی زندگی از تو در دم جان

چون تو نفسی نمیتوان زد — ای همدم جسم و همدم جان

بر خانه جسم و خلوت دل — میمون ز تو بوده مقدم جان

دل شاد بروی تو چنانست — کاورا نبود دمی غم جان

از بحر محیط تو نشیند — بر گلشن جسم شبنم جان

ای صورت و معنی دو عالم — وی احمد روح و آدم جان

نگرفت ولایت سویدا … سلطان بود اعظم جان

تا که سفری فشاد ما را … از عالم تن بعالم جان

پیدا شد ازین پس جهانی … بیرون ز جهان خرم جان

دیدیم در آنجهان بیچون … عریان ز لباس معلم جان

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا بعالم جان … برهان نفسی دل از غم جان

ای همدم نفس بوده عمری … یکلحظه نبوده همدم جان

ای از دم سرد نفس مرده … کی زنده شوی تو از دم جان

گنجی است نهاده در جواهر … مخفی بطلسم محکم جان

ره برده بگنج هر که دانست … اسرار رموز مبهم جان

سلطان سرای هر دو عالم … پوشید لباس معلم جان

با لشکر خود سوی جهان شد … در کسوت خوب آدم جان

سلطانی خویش کرده پیدا … در عالم جسم و عالم جان

ای جان تو جان جان هر تن … وی جسم تو اسم اعظم جان

پیداست بنقش همچو دل (۹)

مخفیست بشکل آدم جان

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ مجمل و مفصّل … وی در تو مفصّلات مجمل

با مهر تو کاینات ذرّه … با بحر تو کاینات منهل

در عین تو آخری و ظاهر … در علم تو باطنی و اوّل

آیات جمال دلربایی … در شان تو گشته است منزل

تو آینهٔ جهان نمایی … در تست همه جهان ممثّل

از طالع سعد اختر تو … تقویم زمانه شد مجدول

جز صورت و معنیت نیابد … در دیدهٔ هر که نیست احول

بر ظاهر و باطن دو عالم … از جانب حق تویی موکّل

ای حل ز تو مشکلات عالم … وی مشکل جاهلان برت حل

در ذات و صفات نیست مخفی … و آنگاه بشکل تو مشکّل

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مقیّد … برخیز و ز هر دو شو مجرّد

وی مانده ز جنّت حقایق … دور از پی جنّت مخلّد

در دوزخی و بهشت خواهی … ماندن ز برای شهوت خود

اینجا نه کهن نه لایق نیست   در باز و بدو شو مقید
تا از بر دوست هر زمانی   جانی دگرت رسد مجدد
در فاتحه که رسد کسی کاو   نگذشته بعمر خود ز ابجد
بی رسم شو از برای دانی   کاو هست بری ز رسم و زحد
آن ذات که نور او بسیط است   و آن نور که ظل اوست ممتد
ای قاصد مقصد حقیقی   گر زانکه تراست عزم مقصد
تایید طلب کن اندرین راه   ز آنکس که بحق شود مؤید
هرگز نرسی بدان حقیقت   الا بشریعت محمد
آن شرع که او بتو نماید   در ذات صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ و قرة العین   وی زبده و مقتدای کونین
هم ذات و صفات تو مطهر   هم غیر تو عیان و هم عین
یک نقطه میان عین و غین است   آنست میان هر دو مابین
تو نقطهٔ غین محو گردان   تا غین همان زمان شود عین
هر چند که نیست غیر نقطه   در کسوت عین و صورت غین
آنجا که مقر ذات نقطه است   نه کیف بدید هست و نه این

بر عین وجود نقطه آمد   اشکال وجود حرفها عین
ز اشکال میان نقطه و حرف   صد بوالعجب پدید گشت چندین
آن غین ز پیش عین بردار   پس شک مکن حجاب و پیرایه بین
بگشای دو چشم تا ببینی   چون صاحب سر فاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو   از مغربی ضعیف بشنو
خورشید چو گشت طالع اندر آخت   بر ظلمت کاینات پرتو
آن سایه که نام اوست عالم   خورشید وجود راست پیرو
ز آن روی که نور گفت با او   تو در پی من همیشه میدو
دور از پی من مباش یکدم   هر جا که روم تو نیز میرو
در صورت من مباش غافل   ز آن سان که منم تو همچنان شو
ای سایهٔ من تو نیز مغنو   چون نیست مرا دمی غنودن
من خسرو کیقباد ملکم   تو سایهٔ کیقباد و خسرو
از فر من تو هستی من   آید اگرت بچنگ یکجو

مینی ز فروغ و تابش او
برتر ز جهان کهنه و نو

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

وله ایضاً

سر بخرابات مغان در نهم / در قدم پیر مغان سر نهم
در قدم پیر مغان می‌کشم / در کف او جام پیاپی کشم
چون بخورم باده شوم مست ازو / نیست شوم باز شوم هست ازو

رباعیات

ای گشته عیان روی تو از جام جهان / پیدا شده از نام تو خوش نام جهان
پیدای جهان تویی و پنهان جهان
آغاز جهان تویی و انجام جهان

ای محض رحمت مظهر ذات دو کون / ذات تو بصفت معین ذات دو کون
ای ذره ز نسبتی جمالت هستی
ای کرده ز نفی عین اثبات دو کون

ای آنکه طریق عشق را می‌سپری / باید که بکل ز خویشتن درگذری
تا باخبری ز خویشتن بیخبری / تا بیخبری ز خویشتن باخبری

درخانقه از بهر جهت میپوئی / در دیر همه ذکر از چه جهت میگوئی
در هر جهتی ز بیجهت بیخبری
بگذر ز جهت چو بیجهت میجوئی

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم / خود در بخرابات مغان اندازم
زآنجا بقمارخانه راهی سازم
تا هر چه مراهست بکل در بازم

بر چهرهٔ یار ما نقابست جهان / بر بحر وجود او حبابست جهان
در دیدهٔ تشنگان ز آب هستی
در بادیهٔ طلب سرابست جهان

ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل / گنجیست نهان عشق تو در سینهٔ دل
جز شوق تو نیست یار دیرینهٔ دل
جز درد تو نی دوای پارینهٔ دل

هادی طریق اهل تحقیق منم / عارف بفنون جمع و تفریق منم
چون علم و حیا و حلم و صدق است مرا
عثمان و عمر علی و صدیق منم

من مست و خراب و می پرست آمده‌ام / مدهوش ز بادهٔ الست آمده‌ام
تا ظن نبری که باز گردم هشیار / هم مست شوم از آنکه مست آمده‌ام

تا چند بروز ذکر افسرده کنیم تا کی صفت باد دل پژمرده کنیم
ناکرده نماز را قضا کردم لیک
گر عمر بود قضای این کرده کنیم

با آنکه دو کون سر بسر هستی اوست انسان نه چه مغز گشت عالم ز چه پوست
زین است که او مردمک چشم وی است
یا زانکه بود آینه چهره دوست

نه کس بدو میشنوم میگویم زانکس بدو هر طرفی میپویم
هم اوست نه من که هر زمان میگوید
پیدا و نهان که او و من من اویم

که گاه بنفس خویش در پیچم من هم که چو رشته جمله در پیچم من
که دعوی او کنم که من هیچ نیم
با آنکه چو باز بنگرم هیچم من

من شانه زلف عنبرین بوی توام مشاطه حسن روی دلجوی توام
هم مردمک دیده جادوی توام
هم جلوه که آینه روی توام

من دانه خال زلف چون دام توام من آینه روی دلارام توام
پیمانه باده غم انجام توام هم جام جهان نمای هم جام توام

ازین

از مستی باده گر خروشان بدمی کی ساقی بزم دردنوشان بدمی
از خرقه زرنگ گر نه پرونشدمی
کی واقف سر خرقه پوشان بدمی

هر نغمه که از هزار دستان شنوی از راه حقیقت از گلستان شنوی
هر ناله که از باده پرستان شنوی
آن میگوید ولی ز مستان شنوی

نابرده نصیب هیچ در طلب شامی چند ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند بدنام کننده نکونامی چند

مردان همه در سماع و لی پیدا نیست
مستان همه ظاهرند و می پیدا نیست
صد قافله بیشتر درین ره رفتند وین طرفه که هیچگونه پی پیدا نیست

کس نیست که در کوی تو راهی نیست همتی او و سنگ و گل و گاهی نیست
یکذره ز ذرات جهان نتوان یافت کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست

تا من ز عدم سوی وجود آمده ام از بهر تشهد بسجود آمده ایم
تا من ز قیام در قعود آمده ام در پیش رخ تو در سجود آمده ام

چون از پس و پیش کاین پس و پیش نبود — در ملت و دین و مذهب و کیش نبود :
این ما و منی و این شمائی و توئی — در حضرت او بجز یکی بیش نبود

آن کیست غیر تست آن کیست بگو — آن خود ز کجاست یا خود او چیست بگو
چون غیر ترا نیست حیاتی به یقین
آنکس که بجز تو بود چون زیست بگو

در جمله صور عابد و معبود توئی — زان روی که هم ساجد و مسجود توئی
زان روی که هر که عابد و معبود است — موجود یقین بدانکه موجود توئی

تو مست خودی و ما همه مستی تو — تو هست خودی و ما همه هستی تو
تا نسبت ما بتو بود از همه روی
دادیم ازین سبب همه دست بتو

گنجینهٔ طلسم اوست عالم ما ئیم — ذاتی که صفات اوست آدم ما ئیم
ای آنکه توئی طالب اسم اعظم — از ما مگذر که اسم اعظم ما ئیم

چون دانستی که از کجا آمده — با کیست فرستاده و چرا آمده
برخیز قدم درنه و مردانه بکوش — کز آنکه تو از بهر خدا آمده

از پیش

از پیش خدا بهر خدا آمده — نی از پی بازی و هوا آمده
در معرفت و عبادت ایزد کوش
کز بهر همین درین سرا آمده

با ما شنو انکه گفت چرا آمده — یا خود تو که و از کجا آمده
از بسکه ببازی و هوا مشغولی
گویی که ببازی و هوا آمده

هرچند که در ملک فنا آمده — در ملک فنا پی بقا آمده
اندر پی تحصیل لقا باید بود
چون از پی تحصیل لقا آمده

از عالم حق بدین سرا آمده — بنگر ز کجا تا بکجا آمده
خالی نشوی بحفظ از علم و عمل
کز آنکه بدانی که چرا آمده

تو مظهر و مرآت خدا آمده — آئینهٔ وجه کبریا آمده
بر ما بجمال خود تجلی کرده
از حضرت خود بدین سرا آمده

بشکفت به بت پرست گلزار ما — دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرده است — زانکس ز تست ناظر و شاهد ما

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر
وی جسم تو در کل مظاهر ظاهر

از نور رخ و ظلمت زلفت دایم
قومی همه مؤمن‌اند و قومی کافر

در روی پریرخان چو در می‌نگرم
جز روی تو می‌نیاید اندر نظرم

هر لحظه ز هر پریرخی حسن رخت
بر دیده کند جلوه بوجهی دگرم

بتاریخ روز جمعه بیست و هشتم شهر صفر المظفر
من شهور سنه ۱۲۸۰ صورت اتمام
پذیرفت والسلام علی
من اتبع الهدی

حسب الفرمایش آقا عبد الاحد خلف مرحوم
مبرور حاجی علی اکبر شالچی صورت
انطباع پذیرفت